بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان



لیلی مجنون نظامی



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع زرین مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای هیچ خطی نگشته زاول / بی حجت نام تو مسجل
ای خطبهٔ تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو به پرده داری
ای واهب عقل و باعث جان / در حکم تو هست و نیست یکسان
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان
ای بر ورق تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
ز امر تو نور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابه که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکمت تو ده این طویله آرام
خاکستر از ز خاک سودے / صد آینه را ازو زدودے

ای کارگشای هر چه هستند / نام تو کلید هر چه بستند
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای هست نه بر طریق چونی / دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده وارمیده / در کن فیکون تو آفریده
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای امر ترا نفاذ مطلق / وز امر تو کائنات مشتق
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
صاحب توئی آن دگر کدامند / سلطان توئی آن دگر غلامند
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
در راه تو هر که راه جو دست / مشغول پرستش و سجودست
گر هفت گره بچرخ دادے / هفتاد گره بدو گشادے
بر هر ورقی که حرف راندے / نقش همه را درست خواندے

برکوه کن از کاف و نونی — کردی چو سپهر بی ستونی
حرفی به غلط رها نکردی — یک نقطه درو خطا نکردی
هر دم نه بحق هست رنجی — بخشی به دل خراب گنجی
از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم
عنقل آبله پای و کوی تاریک — و آنگاه رهی چو موی باریک
عقل ار ز درت بصر فروزد — گر پای درون نهد بسوزد
من بیدل و راه بیمناکست — چون راهبرم توئی چه باکست
میکوشم و در تنم توان نیست — کارام تو هست باک از آن نیست
شک در دامن بود کاسیرم — از لطف زیم ز قهر میرم
گر قهر سزای ماست آخر — هم لطف برای ماست آخر
وانگه که نفس به آخر آید — هم خطبهٔ نام تو سر آید
چون گرد شوم و جو پستم — هر جا که روم ترا پرستم
در عصمت اینچنین حصارے — شیطان رجیم کیست بارے
احرام شکن بسی ست زنهار — ز احرام شکستنم نگه دار
چون نیست بجز تو دستگیرم — هست از کرم تو ناگزیرم
آنجا که نهی ز لطف یک تاب — زر گردد خاک و در شود آب
پیش تو نه دین نه طاعت آرم — افلاس تهی شفاعت آرم
بردار مرا که اوفتادم — و ز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی — آنجا قدمم نهی که خواهی
از خرمن خویش ده زکاتم — منویس به این و آن براتم
از خوان ثوابنعیم ترکیست — و ز حضرت تو کریمتر کیست

هر جا که خزینهٔ شگرف ست — قفلش به کلید این دو حرف ست
در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان رقم کشیدن
در قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی
هم قصهٔ نانموده دانی — هم نامهٔ نانوشته خوانی
توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده به عقل کی گشاید
ای عقل مرا کفایت از تو — جستن ز من و هدایت از تو
عاجز شدم از گرانی بار — طاقت نه چگونه باشد ایکار
گر لطف کنی و گر کنی قهر — پیش تو یکی ست نوش یا زهر
یا شربت لطف دار پیشم — یا زهر مکن ز قهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست — فتراک تو کی گذارم از دست
آن لحظه که مرگ را بسیچم — هم نام تو در حنوط پیچم
ما هستیم در حساب هستی — بر یاد تو می خورم دو دستے
احرام گرفته ام بکویت — لبیک زنان بجست و جویت
من بیکس و رخنها نهانی — هان ای کس بیکسان تو دانی
یک ذره ز کیمیای اخلاص — گر بر سر من نهی شوم خاص
من گر گهرم و گر سفالم — پیرایهٔ تست دست مالم
تا غرق نشد سفینه در آب — رحمت کن و دستگیر دریاب
از ظلمت خود رهائیم ده — با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز بیم و امید — پروانه دهی بماه و خورشید
تا کے به نیاز هر نوالہ — بر شاه و شبان کنی حوالہ
چون ذرهٔ چو من خرم — آباد شوم بخاک و آبیه

خاکی ده از آستان خویشم / وابی که وصل تو در پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگاه مرا به من دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
از سایه کنز و چراغ دور است / آن سایه که او چراغ نور است
تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
در راهی همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی / یعنی که به مرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو لم نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین رسم و روش ندیده بودم
کیمخت اگر ز میم کردی / باز از پی او ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
اکنونکه نشانه گاه جودم / تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانده‌ایم نشستم / وانجا که برانده‌ایم نجستم
گردنه رهست و من رهی راه / گه بر سر تخت و گاه در چاه
گر پیر شدم و گر جوانم / ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم بر ورق اولین نوردم
چون خلقتم آفریدی اول / آخر نگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه به منست می‌شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست / وین راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / گر مرگم از دوست مرگ بیباد
گر بنگرم آنچنانکه رایست / آن مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگهی به خوابگاهی / در خواب گهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسپم و شادیانه خیزم
از بحر تو هست آب خیزش / هر قطره ز مد برون مریزش
گویند نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
گر صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا سر آید
هم در تو به صد هزار تشویر / در هر قلم هزار تقریر
در دم نزند چو تنگ مالان / دانی سخن زبان لالان
گر ترک ختی سرشته تست / در خط ختی نوشته تست
گر هر چه نوشته‌ای بشوئی / شوئیم دل از این زیاده گوئی
گر باز بدان قدم رسانی / ای داور داوران تو دانی

در نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

زان پیش که اجل رسد به تنگی / وایام عنان ستاند از چنگ
ره یازده از سر قبولم / بر روضه تربت رسولم
ای شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد به چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت

هر کار که هست تو خود پرستی
شمشیر ادب خورد ز دوستی

ای خاک تو توتیای بینش
روشن تو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل
یک رحمتی اوضح الدلایل

دارنده حجت الهی
داننده راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
شاهنشه شهر قاب قوسین

رفتی ز ورای عرش والا
هفتاد و هزار پرده بالا

ای صدرنشین هر دو عالم
محراب زمین و آسمان هم

ای گشته زمین زمان ز بینت
نی نی شده آسمان ز بینت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک براق رانده

شش هفت هزار سال بوده
کین دیده به راه جان شنوده

هر عقل که بی تو عقل برده
هر جان که نه زنده با تو مرده

ای عقل نواله سنج خوانت
جان بنده نویس آستانت

ای کنیت نام تو موید
بوالقاسم و انگهی محمد

عقل ار چه خلیفه شگرف است
بر لوح سخن تمام حرف است

هم مهر موید ای ندارد
تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان جهان مقصود

سرجوش خلاصه معانی
سرچشمه آب زندگانی

از مهر تو جمله آفریده
خوان کرمش تو رسیده

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس نهاده است
با هفت فرس پیاده است

چرخ از پی سجده تو بساخت
گردنده شد و بهانه پرداخت

طوف حرم تو ساز و انجم
از گشتن چرخ پی کند گم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون
وز مهر تو آفریده شد کون

سر خیل تویی و جمله خیل اند
مقصود تویی همه طفیل اند

سلطان سریر کائناتی
شاهنشه کشور حیاتی

لشکرگه تو سپهر خضرا
گیسوی تو چتر غمزه طغرا

در خانه دین به پنج بنیاد
بستی در صد هزار بیداد

این پنج نماز کاصل توبه است
در نوبت تو پنج نوبت است

این خانه هفت سقف کرده
بر چار خلیفه وقف کرده

در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

صدیق بصدق پیشوا بود
فاروق ز فرق هم جدا بود

آن پیر خدای خداترس
با شیر خدای بود همدرس

هر چار ز یک نورد بودند
ریحان یک آخور بودند

زین چار خلیفه شد فلک راست
خانه بچهار حد مهیاست

زامیزش این چهار گانه
شد خوش نمک این چهار خانه

دین را که چهار ساق داده
زینگونه چهار طاق دادے

چون ابر و خواب تو در آفاق
هم جفت شد اینچهار هم طاق

هر یک ز ریشتان خلیفه بوده
در دین نبی چو راه بنمود

زان دایه که طبعها سرشتند / مارا ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سررشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کارگیای از پی چیست / آن کیست گیاه کار او چیست

هر خط که در دو ورق کشیدست / شک نیست در آنکه آفریدست
هر هرچه نشانه نظر نیست / ترتیب گواه کارسازیست

سوگند دهم بدان خدایست / کین نکته به دوست رهنمایست
کائینه در جهان که دیدست / کادل نه بصیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محالست / هر دم که جز این زنی وبالست
در هرچه نظر کنی به تحقیق / آراسته کن نظر به توفیق

بنگر که چگونه آفریدست / کان دیده ورا که رای دیدست
بنگر که خود چگونه برخاست / وان وضع بخود چگونه پیداست

تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر سام / رستی تو ز جهل و من ز برسام

هر نقش بدیع کایدت پیش / جز مبدع او دگر میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ

پیدائی این پرند پوستی / معلوم تو گر بود ار نکوستی
سررشته راز آفرینش / نتوان دیدن بچشم بینش

این رشته قفلها نهان یافت / کو را سررشته وان توان یافت
عاجز شده عاقلان شیدا / کین رقعه چگونه کرد پیدا

کی داند کس که چون جهان کرد / ممکن نتوان که پنهان کرد
چون وضع جهان بجا محالست / خود بیش برون تر از خیالست

در پرده راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبه رانم آنجا / بی پرده نمیتوانم آنجا

در هیکل تخته رقومی / خواندم همه نسخه نجومی
بر هرچه از آن برون کشیدم / آرام گهی دران ندیدم

دانم که بهرچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند
هر چه از نظری درو توان بست / پوشیده خزانه درو هست

آن کن که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی / شهرت طلبی نه زهر یابی

دانی که خزینهای پالاک / خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی ز خزینها گهر جست / قارون هم از آن خزینه بنشست

لیکن چو خلاف در میان بود / آن منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هرچه ناپدیدست / من زلک چون خطی کشیدست

زان خط که نه ز لوح بر نشستست / عطریست که مشک باز بستست
کاندیشه چو سر بجا رساند / جز بار شدن رهی نداند

هر کار چو طوف ساز کردند / هر کام نخست باز کردند
آن حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند

تا هر که ز حلقه سر کند سیر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست / کین سلسله را هم آخری هست

گر حکم طبایع است بگذار / کو تیر رسد به آخر کار
بیرون تر ازین مقام گاهی / کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده نسیم ده نفس را
کو پرده کس نداد کس را

این هفت فلک که پرده سازی
هست از جهت خیال بازی

زین پرده ترا نساخت تنها
کین پرده بجو شناخت تنها

گر پرده شناس زین قیاسی
هم پرده خود نمی‌شناسی

گر با تو درین لحن و آواز
بی پرده مزن دمی درین ساز

آن پرده طلب چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی

با پرده دریدگان خوش بین
در خلوت هیچ پرده منشین

تا چند زمین نهاد بودن
سیلی خور خاک باد بودن

چون باد دویدن از پس خاک
مشغول شدن بخاک و خاشاک

با دیکه وکیل چرخ و خاکست
فراش کمینهٔ مغاکست

بستانه ازین به آن بیارد
گه مایه برد گهی بیارد

چند انکه رهست مرزه بیزی
خاکیست نهاده درزه بیزی

گه زلزله گاه سیل خیزد
زین سایه خاک وزان گریزد

گه زلزله گاه آب شاید
در رستهٔ زخم او گشاید

وان در زلفه بهای ایام
وادی شود از پی سرانجام

چو خیکه درین گل خرابست
خاریده خاک و باد و آبست

از گوی زمین چو بگذرد باز
ابر فلک ست در تگ و تاز

هر کس بتماشه دگر شط
افتاده بشکل گوی در خط

هر دو دو کز زمین مغاک خیزد
تا یک دو ستیزه بر ستیزد

انگه بطریق میل ناسک
آید بطواف دیر خاسک

گردنده فلک چو خط پرگار
طیار نشد بگرد این کار

ابریکه به ایاز بیابان
با مقصد خود شود شتابان

بر اوج سعود خود بگیرد
وز هند سعود بر نحوست شد

او نیز طواف دیر گیرد
از دایره میل می‌پذیرد

بینش چو خیمه ایستاده
سر بر افق زمین نهاده

تا درنگری بلوح خیلش
دانی که بپایه است میلش

گردون که محیط هفت موجست
چندانکه همی رود باوج است

گر در افق است و گر در اعلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست
بالای او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج جویند
بالای فلک جز این نگویند

در علم فلک گره گشا نیست
خود در همه علم روشنا نیست

گر پایه چو بیست پایه بیزی
از چار گهر درست چیزی

اما نتوان نهفت آن چیست
کین دانه ز آتش فلک چون بر رست

گر دانه زمین بجد رساند
بخشیدن صورتش چه داند

زانجا که ضمیر یک پی بود
در دانه جمال خوشه کی بود

گیرم که ز دانه خوشه خیزد
در قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردان
آخر سببی ست حال گردان

نزدیک تو زین سبب چه چیزست
بنمای که این سخن عزیزست

وانند و سران سبب که بینند
دانند که مسبب آفریند

زنهار نظامیا درین سیر
پا بسته مشو بدام این دیر

گفتار اندر سبب نظم این کتاب گوید

روزی بمبارکی و شادی
بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده ‌‌‌‌ دیوان نظامیم نهاده
آئینهٔ بخت پیش رویم ‌‌‌‌ واقبال بشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد ‌‌‌‌ روزم بنفس خجسته میکرد
پروانهٔ دل چراغ در دست ‌‌‌‌ من بلبل باغ و باغ در دست

بر اوج سخن علم کشیده ‌‌‌‌ در درج رقم قلم کشیده
منقار قلم بلعل سفتن ‌‌‌‌ در درج زبان به نکته گفتن

در خاطرم آنکه وقت کارست ‌‌‌‌ کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کے قفس تهی نشینم ‌‌‌‌ وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد ‌‌‌‌ پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه ‌‌‌‌ تا فی نرسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان داد ‌‌‌‌ کارست جهان که با جهان داد
گردن بهوا کے فرازد ‌‌‌‌ گو با همه چون هوا بسازد

چون آئینه هر کجا که باشد ‌‌‌‌ جنسی بدروغ می تراشد
هر طبع که او خلاف جویست ‌‌‌‌ چون پرده که خلاف گویست

بان دولت اگر نه بر گوارے ‌‌‌‌ کردی ز من التماس کارے
من قرعه زدم با آنچنان فال ‌‌‌‌ و اختر بگذشتن اندران فال

مقبل که بدرو چنان بدرنج ‌‌‌‌ دولت که دهد چنان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه ‌‌‌‌ آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم ‌‌‌‌ ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شگفته باغے ‌‌‌‌ افروخته تر ز شب چراغے

کای محرم حلقهٔ غلامے ‌‌‌‌ جادو سخن جهان نظامے
از چاشنی دم سحر خیز ‌‌‌‌ سحر سخن از سخن بر انگیز

در لاف گه شگفته کارے ‌‌‌‌ بنمای فصاحتی که دارے
خواهم که بیاد عشق مجنون ‌‌‌‌ رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانے ‌‌‌‌ بکری دو سه در سخن نشانے
تا خوانم و گویم این شکر بین ‌‌‌‌ جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه ‌‌‌‌ آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف ‌‌‌‌ شاید که در و سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازے ‌‌‌‌ این تازه عروس را طرازے
دانی که من آن سخن شناسم ‌‌‌‌ کابیات نو از کهن شناسم

تا ده وهی از نو آبت هست ‌‌‌‌ شش پنج زنی رباکن از دست
بنگر که ز حلقهٔ تفکر ‌‌‌‌ در هر سلکی که میکشی در

ترکانه صفت وفای یا نیست ‌‌‌‌ ولیوانه صفت سزای ما نیست
آن کن که نسب بلند زاید ‌‌‌‌ او را سخن بلند باید

چون حلقهٔ شاه یافت گوشم ‌‌‌‌ از دل بدماغ رفت هوشم
نی دیده که ره بگنج یابم ‌‌‌‌ نی زهره که خط ز سر بتابم

سرگشته شدم دران خجالت ‌‌‌‌ از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نے که راز گویم ‌‌‌‌ وین قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامے ‌‌‌‌ این بر دل من چو جان گرامے
آن نسخه چو دل نهاد بر دست ‌‌‌‌ در پهلوی من چو سایه بنشست

داد از سر مهر پای من بوس ‌‌‌‌ کای آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی ‌‌‌‌ چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر سیمی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاؤس چمن نخفته بهتر

یا صد سطری چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده پایگاه سازت / تشریف کن سخن نوازت

این نامه بنام از تو درخواست / منشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
و پایه فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از درآمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواری نماید
این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست از و دور

زین هر دو سخن بهانه سازست / افتادن سخن نشاط و ناز است
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر

رخساره قصه را کند ریش / آرایش گر و هر زند بیش
در مرحله که ره ندانم / پیداست که چند لاشه رانم

نی باغ نه بزم شهریاری / نی رود نه می نه کامگاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند سخن رود در اندوه

باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه بازی
این بود که زابتدای حالت / کس گرد نگردش از ملالت

گوینده ز نظم او برافشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهانیان کند باز / کین نامه بنام من بپرداز

با این همه تنگی مسافت / آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه / ریزد گهر نسفته در راه

خواننده اش ار فسرده باشد / عاشق شود ار چه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست در گشاده

یک دانه اولین فتوحم / یک دانه آخرین صبوحم
گفت ای سخن همیشه من / یعنی لقبش برادر من

در گفتن قصه ای چنین چیست / اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانیست / این قصه بر او نمک فشانیست

گر چه آن نمک تمام دارد / بر سفره کتاب خام دارد
چون سفره خارش تو گوئی / پخته نگذارش گرد د

زیبا روی بدین نکوئی / وانگاه بدین برهنه روئی
کین ور نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست

جانیست چو کس بکار این کوشد / پیرایه عاریت نپوشد
پیرایه جان ز بان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت

عالم بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گذاری / از بنده دعا بجنبش یاری

چون دل دهی مگر شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
ور جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم

راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان در آید از راه
کوته تر ازین نبود راهی / چابک تر ازین بهانه گاهی

بحریست سبک ولی رونده / ماهیست نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت

آن پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی به نیکنامی
ز بهر قیمت بهیچ غواص
هر پاره گوهری چنین خاص

هر بیت ازو چو رشته در
از عیب تهی و از هنر پر
در بستن این متاع نغزم
تا یک موی نبود پای لغزم

میگفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم
در زیور او بخرج کردم

این چار هزار بیت و اکثر
شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی

بر جلوه این عروس آزاد
آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال
در سلخ رجب بثا و فا دال

تا آنچه عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغز کاری
و انداختمش درین عماری

تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه

دعای پادشاه اعظم ابو المظفر اخستان منوچهر گوید

دارنده تخت پادشاهی
دارای سپید و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران
سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال تمکین
یعنی که جلال دولت و دین
تاج الملکان ابو المظفر
زیبنده ملک هفت کشور

شروان شه آفتاب سایه
کیخسرو و کیقباد پایه
شاه تقی اخستان که تا حشر
مهریست که مهر شد فناش

سلطان که ترک چتر گفته
پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر
در صدف فلک منوچهر

زین طایفه تا بدور اول
شاهیش بنسل در مسلسل
لطفش که رسید گاه بیگاه
تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل
فرمانده بی نقیصه عقل

گردون کشش هفت چرخ گردان
محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ازراق
سردار و سپهدار آفاق

فیاضه چشمه معانی
دانا سه رموز آسمانی
اسرار دو وازده خاموش
نرم است چنانکه مهر و مش

این هفت فرازه شش انگشت
یک دیده چهار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر
ماندست چو حلقه بر در

دریای خوشاب نام دارد
زو آب حیات جام دارد
کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته

زین سو ظفرش جهان ستانند
زآنسو کرمش جهان فشانند
گیرد بیلارک روانه
بخشد بجماح تازیانه

کوثر چکد از مشام بخشش
دوزخ جهد از دماغ رخشش
خورشید ممالک جهانست
شایسته رزم و بزم از آنست

مریخ به تیغ و زهره با جام
بر راست چپش گرفته آرام
زهره به نشاط جام یاری
مریخ کند سلاحداری

از تیغش کوه لعل خیزد ... ور جام چو کوه لعل ریزد
چون تنگ‌گری این و لعل تیغ ... خون نیست نیست لعل گردار

لطفش بگه صبوح ساقی ... لطفیش چنانکه یاد باقی
زخمی که عدو ازو گریزد ... از سایهٔ دولتت نخیزد

زخمش که عدو بدوست مغرور ... زخمیست که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باد صبح تازه ... هرجا که رود جگر نوازد

در چشم چو صاعقه‌ست قتال ... بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جانفشان‌تر ... زخم از شب هجر جانستان‌تر

چون سنجق شاهیش بلرزد ... افلاک و زمین جوی نیرزد
چون بیدق شاهیش کند بند ... پولادهٔ صخره بسنجد

چون طرهٔ پرچمش باد زند ... غبار زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار سیرست ... کاتش نه برست و ابر زیرست

تا او شده شهسوار ابرش ... بگذشت محیط آب ز آتش
قیصر بدرش جنیبه داری ... فغفور گدای کیست باری

خورشید بران گشاده روی ... یک جرعهٔ بزم اوست گوئی
وان بدر که نام او منیرست ... در غاشیه داریش حقیرست

گفتند که بود تیر آرشش ... چون نیزهٔ غازیان سنان کش
با قد کمان این جهانگیر ... در مجری ناوک او فتد تیر

گویند که داشت شاه پیروز ... شکلی و شمامه‌ای دل آویز
با کوه رکابش ار ستیزد ... پیر و دیر نقابه‌ای سر ریزد

بر هر که رسید تیغ تیزش ... بربست اجل ره گریزش
بر هر زره که غیره راند ... یک حلقه دران زره نماند

زو پنبش زخم نیم خورده ... شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب نا بر ... در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی‌نظیرست ... چون مهر بکینه تیغ گیرست
بربسته بنام خویشتن عمر ... گرد کمر زمانه شمشیر

از کشتن دشمنان حرف تا مش ... بر بیرون شده لقب غلامش
گر دشمن او چو پشه جوشد ... با صرصر قهر او نکوشد

چون مرکب آفتاب خیزد ... سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم ... شیر از بساط زمین شود گم

تیرش چو برات مرگ راند ... کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد ... لعل از دل سنگ خون برآرد

بر دشمن اگر فرا شتابست ... تنها رو نیش چو آفتابست
لشکر گره کمر نه بسته ... گو باشد خصم را شکسته

چون لشکر او با ورسیده ... از لشکر خصم کس ندیده
چون تیغ دو رویه برگشاید ... ده ده سر دشمنان رباید

جمه بستم اگر چو دورنگاست ... لشکرشکنش شاه این جهانست
چون بزم نهد به شهریاری ... پیدا شود ابر نوبهاری

چندانکه وجود ساز بیند ... بخشنده چنانکه باز بیند
چندانکه کند بروی او خرج ... دوران نکند بسال ماه وج

نجم و مدد گوهرش کمیل نیست ... التقدیر غلام خیل خیلست
زنان صاحم که بجیب و نبخشد ... روزی نبود که صد نبخشد

هفت حبشی جهان نیارد | کز خلعت او نشان ندارد
با جوش مشک تر باشد | چینی نه چنین معطر باشد

گیرد همه ریده و عصارے | بخشد بتصیده و یارے
آن فیض که دیده وا بکیش | دریاش بنا ورد در آغوش

رو با دل او که لب فراخ است | کوهی ست زرست سنگلاخ است
تشنه رگ کو از خزینه خیزد | شه او ست که در خزینه ریزد

با پشه آنچنان کند جود | کافزون کندش ز پیل محمود
دریا به تخت پیل سالیش | پیلان بکشند پیل پالیش

دریای فرات شد ولیکن | دریای روان فرات ساکن
آن روز که روز یار باشد | نوروز بزرگوار باشد

نادیده بگویم از دل و بخت | گو چون بود از شکوه بر تخت
چون بید که سر بر آرد از کوه | صف بسته ستاره گرد شان انبوه

یا چشمه آفتاب روشن | کاید بنشاط گاه گلشن
یا پیر نور رحمت است اے | کاید بنزول صبحگاہے

هر چشمه که بیند آنچنان نور | چشمه خلق از و شود دور
یا رب تو مرا که ویس نامم | در عشق محمد بس تمامم

زان شب که محمدی جمالست | روزی کنی انچه در خیالست

ای عالم جان و جان عالم | دل خوش کن آدمی و آدم

گفتار اندر خطاب زمین بوس فرماید

تاج تو ورای تاج خورشید | تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامیت | وآزادی مردم از غلامیت

مولا شده جمله ممالک | توقیع ترا بصبح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم | هم حکم جهان ترا مسلم

هم خطبه تو مرا ز اسلام | هم سکه تو خلیفه احرام
گر خطبه تو د مند بر خاک | زر خیزد از و بجای خاشاک

گر سکه تو نهند بر سنگ | کس در نزند بسیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگواریت | دولت به یتاق میر یاریت

میر آخوری تو چرخ را کار | کاه و جو از آن کشند و انبار
آنچه از جو و کاه و انشان است | چون خوشه و راه کهکشان است

بر روی ز سهو اللطیف خوری | و ز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست | روزی ده اصل امهاتست

پالوده راوق ربیعے | خاک قدم تو از طبیعے
هر جا که دلیست قاف تا قاف | از بندگی تو میزند لاف

چون دست ظفر کاه بجشتی | چون فضل خدا گناه بخشتی
باقیست بملک در اساست | پیش و پس ملک هست پاست

گر پیش روی چو چراغ راهی | گر باز پسی جهان پناهی
چون مشعل پیشین هین موافق | چون صبح پسین منیر صادق

دیوان عمل نشان تو دارے | حکم عمل جهان تو دارے
آنانکه در این عمل رسند | بر خاک تو عمده می نویسند

مستوفی عقل و مشرف دارے | در مملکت تو کار فرمائے
دولت که نشانه مراد است | در حق تو صاحب اعتقاد است

نصرت که عدو ازو گریزد / از سایهٔ دولت تو خیزد
گویی علمیست که نور دیده است / از دولت نصرت آفریده است

با تیر که بحکم هم نبردی / بند کمر هزار بندی
بی آنکه بجون کنی برش را / در دامنش افکنی سرش را

وانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / و آباد کنی ولایتش را

گر هم نظر تو بر نظامی / فرخنده شد از بلند نامی
او تیر که پاسبان کویست / بر دولت تو خجسته رویست

مرغی که همای نام دارد / هم فرخی تمام دارد
آن مرغ که مهر تست بالش / نشگفت که فرخست فالش

هر مرغ که مرغ صبحگاهست / در دو نفس دعای شاهست
با رفعت و قدر نام دارد / وز فتح و ظفر مقام دارد

با رفعت و قدر با وجاهت / با فتح و ظفر سریر گاهت
عالم همه شاد و خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

گفتار در سپردن فرزند خود بفرزند ملک اخستان

چون گوهر چرخ صبحگاهی / بنمود سفیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشادهٔ من / پشت من و پشت زادهٔ من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان شه سخن راند

کین بکس را العقد بپیوند / در کش به پناه آن خداوند
بسیار رم البعد شد امروز / کو نو قلمست و من نو آموز

تا چون کرمش کمال گیرد / اندر زنتر اقبال گیرد
کان تخت نشین که اوج ساست / گر دست ولی نیز گهر بیست

سیارهٔ آسمان ملک است / چشم ملک است و جان ملک است
آن یوسف هفت بزم و مهد / هم والی عهد و هم ولی عهد

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان بسر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی

میراث ستان هفت کشور / منصوبه گشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران

پیرایهٔ تخت و مغز تاج / کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده / چشم ملک اخستان گشاده

ممزوج دو مملکت بشاهی / چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم به خسروان نشانده / از تخمهٔ کیقباد مانده

شروان ز تو خیره از خجالت / خزران ز تو چهره از عدالت
در مرکز خط هفت پرگار / یک نقطه تویی گشته پرگار

ایزد بحکومت پناه دارد / در چشم بدت نگاه دارد
آنجا که رساند از عنایت / کازاده شوی ز بر کفایت

دارم بخدا امیدواری / کز غایت ذهن و هوشیاری
هم نامهٔ خسروان بخوانی / هم گفتهٔ بخردان بدانی

این گنج نهفته را درین درج / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / تا در قران هیچ عهدی

گر در پدرش نظر نیابی
تا با برادرش نداری

تا حاجتمند کس نباشم
سر پیش و نظر ز پس نباشم

آن چشم گشاده باد ازین نور
وین سرو مباد ازان چمن دور

سوی تو بشاه پشت بسته
پشت و دل دشمنان شکسته

از راه نوازشش تمامش
رسم ابدی کنی بنامش

این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه

زنده به تو شاه جاودانی
چون خضر به آب زندگانی

اجرام سپهر اوج منظر
افروخته باد ازین دو پیکر

گفتار اندر شکایت حال خویش و بعضی از منکران فرماید

برجوش دلا که جای جوش است
گویای جهان چرا خموش است

میدان سخن مراست امروز
به زین سخنم کجاست امروز

اجری خور دسترنج خویشم
گر محتشمم به گنج خویشم

سحری که چنین حلال باشد
منکر شدنش وبال باشد

شمشیر زبانم از فصیحی
دارد سر معجز مسیحی

حرفم ز تبش چنان فروزد
کانگشت برو نهی بسوزد

این بی نمکان که نان خورانند
در سایه من جهان خورانند

از خوردن من بکام حلقی
آن به که ز من خورند خلقی

زین سو بپذیری بیاد میگیر
زانسوی دگر عیار و میگیر

گر پیش کنم غزل سرائی
او پیش کند غزل درائی

بازم چو بقصه نظم خواند
قصه ملکم که قصه راند

گیتی همه آن کند که مردم
پیداست در آب تیره انجم

هر جا که کنم نقیصه بازم روست
در ظلمت کی گذار گردست

پیغمبر کو نداشت سایه
آنا و جهود ازان خلایه

هر چند که چشم تند گو نشان
صبح است ولی ز خون چو شان

زخمی چو چراغ میخورم هست
درخشنده چو شمع میشوم ست

کانان کنند من ببین که هر دم
جان کندن خصم بر نبیع روم

زین سحر سخن که گه رانم
مجموعه هفت سبع خوانم

در سحر سخن چنان تمامم
کآیینه غیب گشت نامم

نظم اثر آنچنان نماید
گر عذر اصم زبان گشاید

شعر آب ز جویبار من یافت
آوازه به روزگار من یافت

افگندن صید کار شیر است
روبه ز کباب صید سیر است

حاسد ز قبول آن روائی
دور از من و تو بژاژخائی

چون سایه شده به پیش من پست
تعریض مرا گرفته در دست

گر باز کنم قصه چیست
او پیش کند قلم بدست

من فال زنم بقالب خوب
او نیز زند ولیک مقلوب

بر هر حسدی که تا بآن لوح
از سلیه خویشتن سنت رنجور

لزی کند ندارد آزرم
چون چشم شینت گ گند شرم

دریای محیط را که پاک است
از چرک دهان سگ چه باک است

چون بحر کنم گناه شوئی
ماننده زهره تلخ بوئی

چون آینه گر نه آهنینم
با سنگ دلان چرا نشینم

در منکر سر عنتم بهی نیست
کالاشب پیارشنهی نیست

وز دور من و بجای مروست
بدگویدم این چه بانگ و رست

وزدان چه بگوی در دپویند
درگوی دوند و زرد گویند

در دوری من هلال باشد
بدگفتن من وبال باشد

بیند هنر و هنر نداند
بد میکند اینقدر نداند

گر با بصرست بی بصر باد
گر کور شدست کورتر باد

او دزد و من گدازم از غم
دزد افشار نیست این نه آزم

نی نی چو نگه به دل نهادست
گو خیز و بیا که در گشادست

آن کوست نیازمند سودی
گر من بدهی چه چاره بودی

گنج دو جهان در آستینم
وز روزی مفلسی چه بینم

واجب صدقم به زیر دستان
گو خوانده بدر و خواه بستان

دریای درست و کان گنجم
از نقب زنان چگونه رنجم

گنجینه به بند میتوان داشت
خوبی به سپند میتوان داشت

ما در که سپند باز دارم
با درع سپند باز دارم

در حفظ نظامی از نهی گام
بینی عدد هزار و یک نام

والیاس کالف بری ز لامش
هم با نود و نه است نامش

زینگونه هزار و یک حصارم
هم صد کم یک سلاح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج
هم ایمنم از بریدن گنج

گنجی که چنین حصار دارد
نقاب درو چه کار دارد

اینست که گنج بست بی یار
هر جا که رطب بود بود خار

هر نامور که او جهان داشت
بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف که ز ماه عقد می بست
از جور برادران نمی رست

عیسی که دمش نداشت دودی
می برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود

ویرست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق دوری
تازه ده من جناح موری

گفتار اندر عذر این شکایت گوید

دری بجو شتاب کس نسفتم
شوریدن کار کس نجستم

زانجا که من حریف جویم
در حرف یکی سخن نگویم

بر فسق سگی که شیرم داد
لاریب که این دلیریم داد

دانم که غضب نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی
بی غیرتی است بی زبانی

آنکس که ز شهر آشناست
داند که متاع من کجاست

وان کو که بگوی من کشد دست
خصمش نه منم که خیر منی هست

خاموش و لا ز تیز گوی
میخور جگر تباه روی

تا در روز خون خویش میداد
سر نیست کلاه پیش میداد

چون گل به جبل کوس میزن
بر دست برنده بوس میزن

آزار کشی کن و میازار
کازار تو به که خلق بازار

گفتار اندر نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چار ده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آنروز که هفت ساله بودی
چون گل به چمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنرست و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز ٭ تا به نگرند روزت از روز
نام و نسبت به خردسالیست ٭ نسل از شجره بزرگ خالیست

جایی که بزرگ بایدت بود ٭ فرزندی من ندارت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش ٭ فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار ٭ با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فسانهٔ سگالی ٭ از ترس خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت ٭ کز کرده بنا شدت خجالت
گر دل نهی ای پسر برین پند ٭ از پند پدر شوی برومند

گرچه سر سروریت هستم ٭ وائین سخنوریت هستم
در شعر مپیچ و در فن او ٭ چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی ٭ کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست ٭ آن علم طلب که سودمندست

در جدول این خط قیاسی ٭ میکوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز ٭ کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر گفت علم علمان ٭ علم الابدان و علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبست ٭ وان هر دو فقیه یا طبیبست

می باش فقیه طاعت اندوز ٭ اما نه فقیه حیلت آموز
میباش طبیب عیسوی هش ٭ اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی ٭ پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی ٭ صاحب خبر و مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی ٭ کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود ٭ بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن ٭ بیکار نمیتوان نشستن
با اینکه سخن بلطف آبست ٭ کم گفتن این سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد ٭ از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در ٭ تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد ٭ آن خشت بود که پر توان زد
مروارید یکه اصل پاکست ٭ آرایش بخش آب و خاکست

تا هست درست گنج کانهاست ٭ چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور ٭ از خرمن صد گیاه بهتر

گر باشد صد ستاره در پیش ٭ تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گرچه همه کوکبی بتابست ٭ افروختگی در آفتابست

در ساقی نامه فرماید

ساقی بکجا که می پرستم ٭ تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست ٭ در مذهب عاشقان حلالست
شیر پست نشسته بر گذرگاه ٭ خواهم که ز شیر گم کنم راه
این تیر چو بگذرد ز بستم ٭ عاجزتر از این شوم که هستم
آن می که گره گشای کارست ٭ با روح چو روح سازگارست
در ده که بمی دهان زنم چنگ ٭ تا باز رهد ز این دل تنگ
زین بیش نشد دگر نمودم ٭ امروز نه آنکسم که بودم
ساقی بمن آوران می لعل ٭ کافگند سخن در آتشم نعل
گر شد پدرم بسبت جد ٭ یوسف پسر زکی مؤید

باد ور پدپوری چه کوشم | دوریست نه جور چون خروشم
باقی پدری که ماند از آدم | تا خون پدر خوری ز عالم

چون در پدران رفته دیدم | حرف پدری ز خود بریدم
تا هر چه رسد ز نوش و ز نیش | دادم بقفا لقیمه تن خویش

ساقی منشین بمن ده آن می | کز خون فشرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از و ببو شد | لطفش به مزاج در بپیچ شد

از لابه گری که گفتم یاد | تا پیش من آروش بفریاد
غم بیشتر از خیال خورد است | گرداب فزون ز قد مرد است

زان بیشتر است کاش آن درد | کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کرانه | داروی فرامشی ست خانه

ساقی پی بارگیم ریش است | می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو سهو در سر آرد | از یاد هزار پیر برآرد

کو خواجه عمر که فال من بود | حالی شد نش وبال من بود
از تلخ گوارے نوالم | بر ناے گلو شکست نالم

میترسم ازین کبود زنجیر | کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه | پیش آر مے چو نار دانه

آن می که محیط بخش کشتی ست | همشیره شیره بهشتی ست
تا کے دم اهل و اهل دم کو | همراه کجا و همقدم کو

نحلی که بشهد خرمی کرد | آن شهد ز ره همدمی کرد
پیله که به ریشمی کلاه است | از یاری همرهان رها است

از یاری همدمان کشد موم | آنرا که فزون بود از وزور
با هر که درین رهی هم آوا | در پرده او نواے میسان

در پرده این ترانه تنگ | خارج بود از نوای آهنگ
درچین نه همه حریر بافند | گه حله گهی حصیر بافند

در هر چه ز اعتدال یاریست | انجامش آن بساز گاریست
هر رود که باغبا نسازد | پرده چو غنا گرش نوازد

ساقی می مشکبوی بردا | بند از من چارجوی بردا
آن می که عصاره حیاست | یا کوزه کوزه نبات است

زین خانه عنکبوتی تا کی | زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد | گه بند ز خم دگر تراشد

گه هر نگسی کند شبی خون | گه دست کسی بهاند از خون
چون پیله به بند خانه او است | تا در شب خواب خوش بهی

آن خانه که خانه و باشست | پیداست که وقف چند سالست
ساقی ز می نشاط منشین | می تلخ ده و نشاط شیرین

آن می که صلاح حال مرد است | حالی هر کند انچه در نورد است
چون مار مکن بسرکشی میل | کانجا ز قفا همی رسد سیل

سیر هفت سرت نهند بر دست | گه هفت سرت چو اژدها مست
به گر خطر جهان بپیچی | گردی چو بیوفتی در سپنجی

هر وقت فرو فتادن از بام | هرگز نبود چنانکه یک گام
خاکی شود از خطر بیندیش | خاک از سر که باکنی پیش

کان گوهر اگر چه تابناکست | منظور ترین جمله خاکست
او هست پدید در همه کار | وان هر سه بدو ستاد بیدار

ساقی می لاله رنگ برگیر
تصفیه به نوای چنگ برگیر

آن می که منادی صبوحست
آباد کن سرای روحست

تا کی غم نارسیده خوردن
دانستن و ناشنیده کردن

هر گم سخنی بیاد دارے
از عمر گذشته یاد نارے

این عمر شده که پیش خوردست
پندار هنوز در نوردست

هم بر ورق گذشته گیرش
در کرده و در نوشته گیرش

انگار که هفت سبع خواندی
یا هفت هزار سال ماندی

آخر نه چو مدت آسپر گشت
آن هفت هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای غرق است
کوتاه و دراز را چه فرق است

ساقی بصبوح بادام
می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد
ز و چشمهٔ خشک آب گیرد

تا چند چو یخ فسرده بودن
در آب چو موش مرده بودن

چون گل مگذار نرم خوے
بگذر چو بنفشه از دو روی

جامی باشد که غار باید
دیوانگیے بکار باید

گر روی خری که کعبه گم کرد
در کعبه دوید و اشتلم کرد

کاین بادیه راه دراز است
گم کردن خر ز من چه راز است

این گفت و چه گفت باز دیدش
خر دیده چو دید خوش بخندید

گفتا خرم از میانه گم بود
وایافتنش باشتلم بود

گر اشتلمی نمیزد آن گرد
خر بیشه شد و بازمی برد

این ده که حصار بیشتانست
اقطاع ده زبون کشانست

بی شیر دلے بسر نیاید
از کاودلان هنر نیاید

ساقی می ناب در قدح ریز
آبی بزن آتشے برانگیز

آن می که چو روی سنگ شوید
یاقوت ز روی سنگ روید

آیین طلب خسان چه باشے
دست خوش ناکسان چه باشے

گردن چه نهی بهر قفاے
راضی چه شوی بهر جفاے

چون کوه بلند پشتی کن
با سخت دلان درشتی کن

چون سوسن اگرچه سیر بانے
در دمی خوری از زمین سنانے

خواری فلک درونی آرد
بیدارکشی زبونی آرد

میباش چو خار حربه بر دوش
تا خرمن گل کنی در آغوش

نیرو شکنست حیف و بیداد
از حیف بمیرد آدمی زاد

ساقی منشین که روز دیرست
می ده که سرم ز شغل سیرست

آن می که چراغ رهروان شد
هر پیر که خورد ازو جوان شد

با یکدو سه رند لاابالے
راهی طلب از غرور خالے

با ذره نشین چو نور خورشید
نو کن چو بساط گاه جمشید

بگذار معاش پادشاهی
کاوارگی آورد تباهے

از صحبت پادشاه بپرهیز
چون پنبهٔ خشک ز آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نورست
ایمن شده آن کسی که دورست

پروانه ز نور شمع افروخت
چون بزم نشین شمع شد سوخت

ساقی نفسم ز غم فرو بست
می ده که ز غم نمیتوان رست

آن می که صفای سیم دارد
در دل اثر علیم دارد

ملک نه نصیب خاصهٔ خویش
تمایدن رزق کس میندیش

هر گرد و سخت ازان سبک رای
کافزون کشد از گلیم خود پاے

دل نه بنصیب قاصر خویش — فایده ز رزق کس میندیش
بر گردد بخت از آن سبک پای — کافزون کشد از گلیم خود پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد — هنجار رهاک پیش گیرد
بازی که نه راه خود بپیچد — از پیش کار خود بپیچد

زاهد چو کند صلاح پوشی — سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر — دانی که بدست کیست شمشیر

ساقی می مغز جوش در ده — نوشی بصلاح گوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست — جان دارد و جام کیمیاییست

خرسندی را بطبع ورزند — می باش بدانچه هست خرسند
خرگاه میان هرچه هستند — هر صفه قبا نمی نشستند

ور رستن رزق خود شتابند — سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند — یارا می شکایتی ندارند

آن آدمیست کز دلیری — کفر آرد وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نوالش — بر چرخ رسد نفیر نالش

گر تر شود بقطرهٔ بام — بر ابر زبان کشی بدشنام
ور سنگ چو سنگ تاب گیری — ور سنگ ور آفتاب گیری

تنها روشش آن بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی — با جمله رنگها بسازی

ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به بزم ناز بخشد — در رزم سلاح و ساز بخشد

افسرده مباش اگر تنگی — رهوار رهی اگر نه لنگی
گه دانه سر این نمط فرو کوب — پا می لب این نمط فرو کوب

ور رقص ده چون فلک باش — گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن — سیلی خور و رکشادگی کن

با جمله لیکش از نوا نی — بر جیه زنار کشش رهائی
تا چو نشنوی بفتی از سر کار — کتف همه کس ترا کشد بار

ساقی می از غوانیم ده — یاری ده و ز غم نیم ده
آن می که چو با مزاج سازد — جان تازه کند جگر گدازد

زین دانگه اعتکاف بگشایی — بر عجز خود اعتراف بنمایی
در راه بلی بدان بالندی — گستاخ مشو بزورمندی

تا باکت سپر دریده چون گل — تا چند کنی شغب چو بلبل
ره پیش شکست هر سپیفکن — تیغی ست قوی سپر میفکن

تا بارکیست پیش تازد — سد بار تو چرخ پیش سازد
یکبار بتفت ازین سواری — تا پای راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد — از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جانم — تر کن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جامی جانست — چون خورده شود دوامی جانست
فارغ بنشین که وقت خوش نیست — در خود منگر که چشم چیست

تو آبله پای و راه دشوار — ای چاره کار چون بود کار
یا رخت خود از میانه بربند — یا بر سر رخ زمانه بربند

صحبت چو غلام میدهد هند — جان در غلط دان غایت انداز
بی نقش صحیفه جهان ... — بی آب جنازه چند ...

آن به که نظامی اندرین راه / برچشمه زنی چو خضر خرگاه — سیراب شوی چو در گمان(؟) / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که دُر این سخن سُفت

کز ملک عرب بزرگواری / بوده است بخوبتر دیاری — بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نافش / خوشبوی‌تر از رحیق صافش — صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته‌ترین جمله آفاق

سلطان عرب بکامگاری / قارون عجم بمالداری — درویش نواز و میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست

هرچند خلیفه‌وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور — محتاج‌تر از صدف بفرزند / چون خوشه بی‌دانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش — یعنی که چو سروبن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد

تا چون بچمن رسد نزوی / سروی بیند بجای سروی — گر سروبن کهن ببیند / در سایه سرو نو نشیند

زندست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش (ای زنده است) — میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها

بر می‌مهزار بدره صحبت / میکاست سمن ولی نمیرست — در می‌طلبید و می‌نمی‌یافت / وز در طلبی عنان نمی‌تافت

هرچه آن طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد — هر نیک و بدی که در شمارست / چون درنگری صلاح کارست

دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی — بسیار غرض که در نوردست / پوشیدن آن صلاح مردست

هرکس که تنگست بیست و ربیست / واگه نه کسی که مصلحت چیست — سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست

بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکی چو بیفکنی بر باد — خوش باش درین چنین مغاکی / برخاک فگن حدیث خاکی

چون در طلب از پی فرزند / ببود چو کان لعل در بند — ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان — روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند — از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود ورا بدایه دادن / تا رسته شود زمایه دادن — دوران شش بحکم دایگانی / پرورده بشیر مهربانی

هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند — هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند

هر بند که بر رخش کشیدند / افسون دلی در او دمیدند — چون لاله دهن ز شیر شست / چون برگ سمن ز شیر میرست

گفتی که بشیر بود شهدی / یا بود مهی میان مهدی — از مه چو دو هفته بود رفته / شد ماه دو هفته در دو هفته

شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / افزود جمال را کمالی
عشقش بدو دست آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آورد بنفشه گرد لاله
گز هفت به ده رسید سالش / افسانهٔ خلق شد جمالش
هرکس که رخش ز دور دیدی / با درد دعا بر و دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش به ادیب دانش آموز / تاریخ بدو سپرد شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیلهٔ و ز جائی / گرد آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش به در فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / نا سفته دری ز هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی بکرشمه کمینه / سفتی نه بسی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی / یا مشعلهٔ بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
تنگ دهنی بهر چه خواهی / لشکرشکن از شکر چه خواهی
تعویذ میان هم نشینان / در خورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقل از رخ او ز خوی چینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز خون خویش پرورد / سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش
بر هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینهٔ هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام جام درداد / جامی بدو خوی خام درداد
مستی نخست باده سخت است / افتاده نافتاده بخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با خود همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده ولیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از نعت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان سخنی ز عشق راندند
یاران سخن از مثال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران بشمار بیش بودند / ایشان بشمار خویش بودند

گفتار اندر عاشق شدن

هر روز که صبح بر دمیدی	ســ لیلی و مجنون با یکدیگر گوید		یوسف رخ مشرقی دمیدی
کردی فلک ترنج پیکر	ریحانی او ترنج از زر	لیلی ز سر ترنج بازی	کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند	از عشق چو نار می کفیدند	زان تازه ترنج نو رسیده	نظاره ترنج کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش	نارنج رخ از غم ترنجش	برده ز دماغ دوستان رنج	خوشبوئی آن ترنج نارنج
چون یکچندی برین برآمد	افغان ز دو نازنین برآمد	عشق آمد و خانه کرد خالی	برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد	وز دل شدگی قرارشان برد	زان دل که بیکدگر بدادند	در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد بهر سوی	وین راز شنیده شد بهر کوی	زین قصه محکم آیتی بود	در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی بهم مدارا	تا راز نگردد آشکارا	بند سر نافه گرچه خشک است	بوی خوش او گواه مشک است
بادی که ز عاشقی خبر داشت	برقع ز جمال عشق برداشت	کردند شکیب تا بکوشند	وین عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود	خورشید بگل نشاید اندود	چشمی بهزار غمزه غماز	در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر	چه شیفته دل نشاندن چه تدبیر	زان پس که بعقل پیش بینند	وز دیده بروی خویشتن بیند
چون شیفته گشت قیس زانکار	در پیچ عشق شد گرفتار	از عشق جمال آن دلارام	نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا	میبود ولیک ناشکیبا	یکباره دلش ز پا درافتاد	هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند	مجنون لقبش نهاده بودند	او نیز بوجه بی نوائی	میداد بر آن سخن گوائی
از بسکه سخن بطعنه گفتند	از شیفته ماه نو نهفتند	از بسکه چو سگ زبان کشیدند	ز آهو بره شیر را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون	میریخت ز دیده در مکنون	مجنون چو ندید روی لیلی	از هر مژه کشاده سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار	در دیده سرشک و در دل آزار	میگفت سرودهای کاری	میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس	مجنون مجنون ز پیش و از پس	او نیز فساد مست میکرد	دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد	خر رفت و بعاقبت رسن برد	دل را بدو نیم کرد چون نار	تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد	با آتش دل که باز کوشد	خون جگرش بدل درآمد	وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از و دور	دل پر غم و غمگسار از و دور	چون شمع ز ترک خواب گفته	تا هر دو به روز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را
هر مسجد می‌شدی شتابان / سر پای برهنه در بیابان
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان بشدی بکوی جانان
رفتنش به از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد صد گریوه در راه

میکند بدان امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
او بندهٔ یار و یار در بند / از یک گری بوی خرسند
در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
در وقت شدن هزار پر داشت / چون آمد خار بر گذر داشت
پای آبله چون بیار میرفت / بر مرکب راهوار میرفت

روی از پس پشت چارهٔ او / کامد به وبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز به وطن نیامدی باز

گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده

سلطان سریر صبح خیزان / سر خیل سپاه اشک ریزان
قانون مغنیان بغداد / بیتاع معاملات فریاد
جادوی نهفته دیو پیدا / یاردست مهندسان شیدا
اقطاع ده سپاه سوزان / اورنگ نشین پشت کوزان
مجنون غریب دل شکسته / دریای ز جوش نانشسته
با آن دو سه یار زیرگاه / رفتی بطواف کوی آنماه
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه
آواز نشید بر کشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی
کای باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز
از باد صبا دم تو جوید / بر خاک زمین غم تو گوید
هرگونه چو باد بر تو لرزد / نی باد که خاک هم نیرزد
قندست لبت اگر توانی / از وی قدری بمن رسانی
هم چشم بدی رسید ناگاه / گر چشم تو اوفتادم از راه

متواری راه دلنوازی / پیچیده کوی پاکبازی
مطبال نفیر آهنین کوس / رهبان کلیسهای افسوس
کیخسرو بی کلاه و بی تخت / دل خوش کن صد هزار بی بخت
دراعهٔ قلعهای وسواس / وارندهٔ پاس و بیمی پاس
یا رمی دو سه وحشت دل میند / چون او همه واقعه رسیده
بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
آن کوه که نجد بود نامش / لیلی بقبیله هم مقامش
بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
وانگه مژه را پر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
گو آنکه بیاد داده تست / بر خاک ره اوفتادهٔ تست
بادی بفرست از دیارت / خاکیش بده بیادگارت
وانکس که نه جان تو سپارد / آن به که ز غصه جان بر آرد
کاشفتگی مراد رین بند / معجون مفرح آید آن قند
از چشم رسیدگی گزستم / شد چون تو رسیده‌ام دستم

بس میوهٔ آبدار چالاک / کز چشم بد او فتاد در خاک
زانگشت کشی زمانه صد گشت / زخمی ست کشنده زخم انگشت

نیلی که کشند گرد رخسار / هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حرفست / هم چشمه رسیده کسوفست

هر گنج که برقعی بپوشد / در بردن او جهان بکوشد

گفتار اندر نظارهٔ مجنون به لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش / غلغل فلک نهاده در گوش
سیماب ستارگان در آن حرف / شد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب / با آن دو سه یار خویش بیتاب
آمد به دیار یار پویان / لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت / بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه / بر بسته زده شکنج خرگاه

لیلی چو فلک به پرده داری / مجنون چو ستاره در عماری
لیلی کلها دراز کرده / مجنون گله بند باز کرده

لیلی چو رباب دست بر سر / مجنون ز خروش چنگ در بر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز

لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی چست / مجنون چو قصب برابرش شکست

لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون به نثار جان فشاندن
لیلی چو سحر پری وشی بود / مجنون چو حکایت آتشی بود

لیلی چمن خزان ندیده / مجنون چمن خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد / مجنون چو چراغ پیش میمرد

لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع خرقه بازی

لیلی ز درون پرند می دوخت / مجنون ز برون سپند می سوخت
لیلی چو گل شکفته می رست / مجنون بگلاب دیده می شست

لیلی سر زلف شانه میکرد / مجنون دو سه اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بوی در دست / مجنون نخورده می ز بوی مست

قانع شده این از آن ببوئی / وان راضی از آن بجست و جوئی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان

تا چرخ بدین بهانه برخاست / پیک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بره پل شکستند

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و محروم باز آمدن آن

مجنون ز مشقت جدائی / کردی همه شب غزل سرائی
بر دوری یار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان

یاری دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودا زدهٔ زمانه گشتند / در رسوائی یگانه گشتند

خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید

پندار چه بیقرار و مستمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی — بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بفلان عروس داده — کز پرده چنین بدر فتاده
آن در که بدو جهان فروزد — هر تاج مراد خود بدوزد
پیران قبیله نیز یکسر — بستند بران مراد محضر
یکرویه شد آن گروه آرای — کاهنگ سفر کنند ازانجای
چون سید عامران چنان دید — ازگریه گذشت و باز خندید
آراسته با چنان گروهی — میرفت به بهترین شکوهی
رفتند برون بمیزبانی — از راه وفا و مهربانی
با سید عامری بیکبار — گفتند چه حاجتست پیش آر
گفتا که مرادم آشنائیست — وان هم زپی دو روشنائیست
خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
معروفترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
من در خرم و تو در فروشی — بفروش متاع اگر بهوشی
هر نقد که آن بود بهائی — بفروش چو آیدت روائی
لیکن گفته نه بر قرار خویش است — میگو تو فلک بکار خویش است
گر دوستی درین شمار است — دشمن کامیش صد هزار است
دیوانگی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتنیست بگذر
دانی که عرب چه عیب جویند — اینکار کنم مرا چه گویند
چون عامریان سخن شنیدند — جز باز شدن دگر ندیدند

پیر سید ز محرمان خانه — گفتند یکایک این فسانه
چون قصه شنید زآن گرو — کز چهره گل فشاند آن گرو
وان زینت و زیب زال العصرین — خواهد ز برای قرة العین
آن در نسفته را بدان سفت — با گوهر طاق خود کند جفت
از راه نکاح اگر توانند — آن شیفته را بهم رسانند
با انجمن بزرگ برخاست — کز و از همه روی برگ ره راست
چون اهل قبیله دل آرام — آگاه شدند خاص تا عام
در منزل مهر پی فشردند — آن نزل که بود پیش بردند
مقصود بگو که پاس داریم — در دادن آن سپاس داریم
وانگه پدر عروس گفت — کاراسته باد جفت با جفت
این تشنه جگر که ریگ زاد است — بر چشمه تو نظر نهاد است
زینسان که من این مراد جویم — خجلت ز برم مهر چه گویم
هم حشمت و هم خزینه دارم — هم آلت مهر و کینه دارم
چندانکه بها کنی پدیدار — هستم بزیادتی خریدار
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
گرچه سخن آبدار بینم — بر آتش تیز کی نشینم
فرزند تو گرچه هست پدرام — فرخ نبود چو هست خودکام
اول بدعا عنایتی کن — آنگه ز وفا حکایتی کن
گوهر بخلل خرید نتوان — در رشته و غل کشید نتوان
با ما بکن آن سخن فراموش — ختمست برین گشت خاموش
نومید شده ز پیش رفتند — آزاده بجای خویش رفتند

هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زنان ستم کشیده

مشغول بآنکه گنج بازند
وان شیفته را علاج سازند

وانگه بنصیحتش نشاندند
بر آتش خار می فشاندند

کاینجا به ازین عروس دلبند
هستند بتان روح پرور

یاقوت لبان و دُر بناگوش
هم غالیه دار و هم قصب پوش

هر یک بقیاس چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی
بیگانه چرا همی پرستی

بگذار کزین خجسته نامان
خواهیم ترا بتی خرامان

یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد

لیلی که نه جان تست خاموش
آن به که کنی ورا فراموش

گفتار اندر زاری مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را
کاین مرده چه میکند کفن را

آن کز دو جهان برون زند رخت
در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا

ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوه گه رحیل بنشست

دراعه درید و درع میدوخت
زنجیر برید و بند میسوخت

میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدریده تا گریبان

بر کشتن خویش گشته والی
لاحول ازو بهر حوالی

دیوانه صفت دوان بهر سو
لیلی لیلی کنان بهر کو

احرام دریده سر گشاده
در کوی ملامت او فتاده

با نیک و بدی که بود در ساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت

میخواند نشید مهربانی
بر شوق ستارهٔ یمانی

هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفت این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی
میدید و همی گریست بر وی

او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست

[illegible] جهان ستوده
نه بود نه زنده و نه مرده

بر سنگ فتاده خوار چون گل
سنگی دگرش نهاده بر دل

صافی تن او چو دُرد گشته
او زیر دو سنگ فرد گشته

چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز مرغ باز مانده

بر چهره غبار راه خاکی
در دل همه داغ دردناکی

چون مانده شد از غبار اندوه
سجاده برون فگند زانبوه

بنشست و بهایهای بگریست
کاوخ چکنم دوای من چیست

آواره ز خان و مان چنانم
کز کوی بخانه ره ندانم

نی بر در و نی بخود پناهی
نی بر سر کوی دوست راهی

قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ

شه طبل بشارتم دریده
من طبل رحیل بر کشیده

گاهم بفسوس مست خوانند
گه عاشق و بت پرست خوانند

چون زر بسنگ گر بهت ستم
گل بر دستم نه گل بدستم

ترکی که شکار لنگ اویم
آماجگه خدنگ اویم

یاری که ز دل سلیم او را
در کشتن خود شفیع او را

گر مستم خواند باز مستم
گر شیفته گفت نیز هستم

چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی درست
آشفته چنان نیم به تقدیر / کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم / کآبادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه‌ای درآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از تن و جان من برآرد
اندازه درد من نهنگم / تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم / دیوانه خلق و دیو جانم
خویشان مرا ز خوی من خار / یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب و خسته / هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس رود / پدرود شوید جمله پدرود
کان شیشه من که بود درست / افتاد و شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید رایش / تا زر آرد و آبگینه پاشش
ای بیخبران ز درد و آهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجوئید / با گمشدگان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختی سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست / زنده به تو به که مرده تست
بنواز به لطف یک سلامم / جان تازه کنم به یک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر / در گردن تو چراست زنجیر
زلف تو ورید هر چه دل دوخت / این پرده دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تیز روست / هندو نه که روزگار کورست
کاری بکن ای نشان کارم / زین چه که فروشدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن / در کنج خطاست دست بستن
در رحمتم اینچنین چه ماندی / ارحم ترحم اگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که دهد گرسنه را نان / خرد کشکش بکاسه و زنان
آنراست خبر ز آتش گرم / کو دست برو زند بآزرم
ای هم من و هم تو آدمیزاد / من خار خسک و تو برگ شمشاد
ترینج کی چو زر عزیزست / زان یک من ازین یک پشیزست
ای راحت جان من کجائی / در بردن جان من چرائی
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
یکشب ز هزار شب مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار / در گردن من خطای این کار
این غمزده را گناه غم نیست / کار زم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
ای ماه نوام ستاره تو / من شیفته نظاره تو
به گر تبوام ستم نوازد / کاشفته و ماه نو نسازد
از سایه نشان تو چه پرسم / کز سایه خویش می‌بترسم

بر دمی دل و جانم این چه سوز است
این بازی نیست دست زور است
بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست که چون امید هستم
از حاصل تو که نام دارم
بی حاصلی تمام دارم
گر بیند طفل تشنه در خواب
کوزه بسوی زر دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش برآید
انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام غم پذیر است
دستم چو دو نی شکنج گیر است
نام تو مرا چو نام دارد
کو تیر دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست
یا شیر بتن در آمد این راز
یا جان بدر آمد از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک
نظارگیان شدند غمناک
گشتند به لطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را براه حج و خلاص جستن از عشق

عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست
کورا ابد الابد زوال ست
مجنون که بلند نام عشق است
از معرفت تمام عشق است
تا زنده بعشق بارکش بود
چون گل به نسیم عشق خوش بود
من نیز بآن گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمان گیر
هر روز بلند نامتر گشت
در شیفتگی تمامتر گشت
بر شیفتگی که در نورد است
زنجیر بر صلاح مرد است
برداشته دل ز کار او سخت
درمانده پدر ز کار او سخت
بیکرو نیایش از سر سوز
تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت
الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در
پذرفت چو موسم حج آید
ترتیب کنم چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت
چون ریگ بر اهل ریگ میریخت
شد در حرمش از بسی خزانه
آن خانهٔ گنج گنج خانه
بگرفت و برفت دست فرزند
در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه دار یک دست
کز حلقهٔ غم بدان توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه بر جست
در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در

در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش برد بحالی
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازان شوم که هستم
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
گرچه شده ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از سرش کم
بی بادهٔ او مباد جامم / بی سکهٔ او مباد نامم
گرچه ز غمش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
میداشت پدر بسوی او گوش / کین قصه شنید گفت خاموش
چون رفت بخانه سر خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
گفتش که دعا شنید گوشم / کاورد چو زمزم او بجوشم
گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
پروردهٔ عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم
یارب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشائیت
از چشمهٔ عشق ده مرا نور / این سرمه مکن ز چشم من دور
گویند که خار عشق واکن / لیلی طلبی ز دل رها کن
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر وی در افزای
از حلقهٔ او بگوشمالی / گوش دل من مباد خالی
جانم بفدای خال بادش / گر خون بخورد حلال بادش
عشقی که چنین بجای خود باد / چندانکه بود یکی بصد باد
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دواپذیر دارد
آن سلسله را که نیست بگسست / چون حلقهٔ کعبه دید در دست
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی بهلاکت مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی / شد شیفته نازنین جوانی
لیلی ز بد گزاف گویان / در خانهٔ غم نشست مویان
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / گه رقص کند گهی زمین بوس
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بباد گیرند
هم تو بنمای گوشمالش / تا باز رهیم از وبالش
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
هر نیک و بدی که زو شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
شخصی و دو سه خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
آید همه روز سرگشاده / جوقی چو سگ از پی اوفتاده
هر دم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
لیلی ز نفیر او بداغ است / کین باد هلاک آن چراغ است
چون آگه گشت شحنهٔ زنیال / او آنکه بپای شحنهٔ قتال
از عامریان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش برداشت

با سید عامری درین باب / گفت آفت نارسیده‌ای یاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آبی تن درست و آتشی تیز

ترسم مجنون خبر ندارد / آنگه داروکه سر ندارد
زان چاه گشاده سر که پیش است / در یافتنش بجای خویش است

سرگشته پدر ز مهربانی / برجست ز مشفقی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی آورند چون باد

آن سوخته را بدلنوازی / آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش

گفتند مگر اجل رسیدش / یا چنگ درنده‌ای دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوش سفته / چون گنج بگوشه‌ای نهفته

در طرف چنان شکارگاهی / خرسند شده بگرد ماهی
از مشغلهای خویش بیهوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش

گرگی که بزور شیر باشد / روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج / رغبت نکند بهیچ دراج

چون طبع باشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش بهرست / در هیضه خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر
میداد و زروی بینوائی / کالای کشاد و روائی

نی نی غم او نه جنس آن بود / کز غایت او غمین توان بود
کان غم که بدو برات میداد / از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد / بی آنکه پی بگنج میبرد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت بر او بطالع سعد

دیدش بکنارهٔ سرابی / افتاده خراب و در خرابی
یعنی که کسی ندارم از پس / بی قافیه هست مرد بیکس

چون پیکر بیت خویشتن لنگ / معنیش فراخ و قافیش تنگ
چون طالع خویشتن کمانگیر / در سجده کمان و در وفا تیر

یعنی که دباش آن نشان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی ندید محرم

مرد گذرنده چون در او دید / شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری / جز خامشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت / بگذشت از آن مکان و بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد

کان نیک بغلان خرابه تنگ / می پیچد پیچ مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زهر سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت / روی از وطن و قبیله برتافت

میگشت چو دیو گرد مرغزار / دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشه‌ای تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سگالید / که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود از وفا گریزان

از بادهٔ بیخودی چنان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش / بس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / میکن به قضا حوالتم را
چون خواهم چون که ز[illegible] / چشم تو ببیندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام عذر خواهم
دانی که حساب کار چونست / سررشته ز دست ما برونست
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه بفگند
نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی

گفتار اندر پند دادن پدر مجنون را و زاری کردن پدر

گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خامکاری
چشمم که رسید در چه حالت / نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را / خار که درید دامنت را
ای کار شدی چه کارت افتاد / در دیده که دام خارت افتاد
شوریده نبود چو تو بدبخت / بختیش رسید این چنین سخت
مانده نشدی ز غم کشیدن / وز طعنهٔ دشمنان چشیدن
دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی باین قیامت
بس کن هوسی که پیش بردی / کاسب من و سنگ خویش بردی
در خرده کار خرده کاری / عیبی است بزرگ بیقراری
عیب ار چه برون پوست بینند / آیینهٔ دوست دوست بهتر
آیینه ز روی راستگوئی / بنماید عیب تا بشوئی
بنشین و ز دل پاک کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد
آیینهٔ خوب و زشت پاکست / این لعبیه خانه زاد ماست
گیرم که نداری این صبوری / گر زود ست کنی بهر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آئی و بما کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر گریختن ستگ ماند
بی بادهٔ کفات نیست مستی / بی او تو چه آرزو پرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من مانده چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه هست / این سکه بدر رها کن از دست
تو رود زنی و من زنم زان / تو جامه دری و من درم جان
عشق از تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت
نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که از او امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امید است / پایان شب سیه سفید است
با دولتیان نشین و برخیز / زین بخت گریزپای بگریز
آوازه مباد و دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشائیست / فیروزهٔ خاتم خدائیست
فتحی که بدر گره گشایند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت بتو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ رویست / بالایش قطره‌های خوییست
وان کوه بلند کابرناکست / جمع آمده ریزه‌های خاکست

هان تا نشوی بصابری چست / گوهر بدرنگ بیتوان سفت
بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهره زان برد / کاین رای بزرگ داد و او خرد
دل را بکسی چه باید داد / کو نادرست بسا الها یاد

او بی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار تو بجویند

زهریست بقهر نفس دادن / کژدم زده را کرفس دادن
مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری

جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آبروی ریزد

هم سنگ در این رهست هم چاه / میدار ز هر دو چشم کوتاه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر مبر که آهنین است

تو طفل رهی و فتنه ره دار / شمشیر ببین و سر نگهدار
پیش آر ز دوستان تهی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

گفتار اندر پاسخ دادن مجنون مر پدر را از عشق

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت ای فلک شکوهمندی / بالاتر از فلک بلندی

شاهنشهی و رئیس اطلال / روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
این بند حزینه که داری / بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چه کنم من سیه روی / کافتاده نام بجو درین کوی
زنهار مدان که برقرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بندم آهنین است / تا بر چه سود قسمت این است
این بند بجهد گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان

گویم که چگونه خون کنم خون / آرام چو نیست چون کنم چون
این صاعقه کاوفتاده بر من / سوزد نه یکی هزار خرمن

تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که چون چنین ندیده
سایه نه بجهد فتاد در چاه / بر اوج بجهد خویشتن نشد ماه

از پیله پیل تا پر مور / کس نیست که نیست بروی زور
گر کار بجهد خواست بودی / ناخواسته کس نیازمودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد / دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید

کیوست رسی بدی دریغا / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست / به کردن کار کار ما نیست

خوشدل نزیم من بلا کش / آن کیست که دارد او دلی خوش
خون ریز چو آتشم زمانه ریزم / هرگشته چو گرد خانه خیزم

چون برق ز خنده ایمن بنام / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چه مستمندی / گریه ست نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد / سوز از دهنش برون گریزد

حکایت

کبکی بدهن گرفته موری / میکرد بران ضعیف زوری

نه قهقهه مور بی گرانی / کاهی کبک تو حال من چه دانی

شد کبک دری ز قهقهه مست / کین پیشه من نه پیشه تست

چون قهقهه کرد کبک مالی / منقار نه ور کرد خالی

خنده که نه در مقام خویش است / در خورد هزار گریه بیش است

چون من که درین عذاب و رنجم / راحت بکدام عشق سنجم

آن پیر خری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار

آسودگی آنگهی پذیرد / کز زیستنی چنین بمیرد

در عشق مشو که تیغ تیز است / کین عشق نه اهل خانه خیز است

سرکو بنه ز تیغ بازی / انداخته به ز تیغ نازی

عاشق ز نهیب جان بترسد / جانان طلب از جهان بترسد

چون ماه من اوفتاده در میغ / دارد سر تیغ کو سر و تیغ

سرکو بفداد ریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد

زین جان که به آتش اوفتاده است / بر ناخوشیم خوشش اوفتاده است

جا نیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت / بگریست پدر بر آنچه او گفت

زینسو پدری نشسته گریان / زانسو پسری فتاده عریان

پس بار دگر بخانه بردش / بنواخت بدوستان سپردش

وان شیفته دل ز شور بختی / میکرد صبوری بسختی

روزی دو سه در شکنجه می زیست / زانگونه که هر که دید بگریست

پس پرده دریده آه برداشت / سوی در دوست راه برداشت

میبایست هر نج ناتوانی / میمرد کدام زندگانی

چون گرم شدی بعشق و جانش / بر روی نشاطگاه بخانش

هر شهر شدی چو شیر مست / آهن بدرید و سنگ بشکست

چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بسر خروشی

از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه

هر نادره که نوشتی پند / در خاطر و در قلم کشیدند

بردند بتحفه در آفاق / زان غمزه غنی شدند عشاق

گفتار اندر حالت لیلی در عشق مجنون که چگونه بود

شه وقت آیت نکوئی / شاهنشه ملک خوبروئی

فهرست جمال هفت پرگار / از هفت خلیفه جامگی خوار

رشک رخ ماه آسمانی / ریحان دل سرو بوستانی

منصوبه کشی بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان

پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان

هم خازن و هم خزینه پرداز / همخوابه عشق و همسر ناز

دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود

سرو سهیش کشیده سر گشت / می در رطبش رسیده گشت

می زیست بداغ دلفروزی ‌‌ میکرد بغمزه خلق سوزی
آن جادوئی که در نظاره داشت ‌‌ صد ملک بنیم غمزه برداشت

میکرد بوقت غمزه سازی ‌‌ با هندوی ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نرست ‌‌ غمزش بگرفت زلف ناشکست

از آهوی چشم نافه دارش ‌‌ هم نافه آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخچیر ‌‌ برگردن شیر بسته زنجیر

از چهره گل از لب انگبین گیر ‌‌ کان دیده طبرزد آفرین گیر
دل داده هزار نازنینش ‌‌ در آرزوی گل انگبینش

زلفش ره بوسه خواه میرفت ‌‌ مژگانش فدای آه میگفت
زلفش بکمند پیش میخواند ‌‌ مژگانش بدور باش میراند

پرده بدو رخ ز ماه پیشی ‌‌ گل داده و پیاده داده بیشی
قدش چو کشیده نار سروی ‌‌ رویش چو بسر و بر تذروی

ایماش که خنده بر شکر زد ‌‌ انگشت کشید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوسه میکرد ‌‌ بر تنگ شکر فسوس میکرد

چاه زنخش که سر گشاده ‌‌ صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فگنده در راه ‌‌ تا هر که فتد برارد از چاه

با اینهمه نازو دلستانی ‌‌ خون شد جگرش بمهربانی
در پرده که بود راه بسته ‌‌ میبود چو مرغ پرشکسته

میرفت نهفته بر سر بام ‌‌ نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند ‌‌ با او نفسی کجا نشیند

او را بکدام دیده جوید ‌‌ با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه ‌‌ پوشیده بنیم شب زدی آه

چون شمع بزیر خنده میزیست ‌‌ شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را بسرشک میخراشید ‌‌ از چوب حریف می تراشید

میسوخت بآتش جدائی ‌‌ نی دود درو نه روشنائی
پیدا شعفی چو یاد میکرد ‌‌ پنهان جگری چو خاک میخورد

آئینه و دیده پیش میداشت ‌‌ مونس نه خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش ‌‌ جز پرده نبود غمگسارش

از بسکه بسایه راز میگفت ‌‌ همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش ‌‌ گفتی که پریست آن پریوش

او چون دو سر فگنده از جنگ ‌‌ برداشته تیر یک سر از سنگ
زان یک سر تیر کارگر شد ‌‌ سرگردان دوک از ان دو سر شد

دریا دریا گهر برآمیخت ‌‌ کشتی کشتی ز دیده میریخت
میخورد و غمی بزیر پرده ‌‌ غم خورده ورا و غم نخورده

در گوش نهاده حلقه زر ‌‌ چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت ‌‌ وان حلقه بگوش کس نینداخت

در جستن نور چشمه ماه ‌‌ چون چشمه بماند چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آورد ‌‌ زان یار دلش سلامی آورد

یاد وی بکه رنج بدو سپارد ‌‌ جز بوی و فا دره ندارد
وابروی که در الطرف گشاید ‌‌ جز آب طرب نبود نیاید

همسایه گنج خانه میدید ‌‌ بر خود غزلی ز دو راه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار ‌‌ بیتی گفتی نشانده هر کار

هر کس که گذشت زیر بامش
بیدا و به بانگی پیامش

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

ناسفته دری و در همی سفت
چون خود ابیات بکر می گفت

بیتی که بحسب حال مجنون
خواندی بمثل چو در مکنون

آنرا دگری جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

پنهان ورقی بخون سرشتی
وآن بیتک ها بران نوشتی

هر رهگذری فگندی از بام
دادی ز سمن بسرو پیغام

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص در گرفتی

بردی و بدان غریب وادی
کردی سخن غریب زادی

او نیز به پیمبر روانه
گفتی بنشان آن فسانه

زین گونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام روزکی چند

زآوازه آن دو بلبل مست
هر بلبله که بود بشکست

زان بربط و بریشم هم آواز
بر ساز بسی بریشم ساز

بر رود و رباب ناله چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ

زینسان سخنی به نکته دانی
از چنگ زدن زبانی جوانی

از نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شده کودکان خانه

خصمان در طعنه باز کرده
در هر دو زبان دراز کرده

ایشان زبد گزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان

بودند برین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

گفتار اندر تماشا رفتن لیلی به نخلستان

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک بروی گل مطرا

خندید شگوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از لاله لعل وز گل زرد
گیتی علم دو رنگ برکرد

از برگ و نوا باغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز
از لولو تر زمرد انگیز

لاله ز ورق فشانده شنگرف
کافتاده سیاهیش بران حرف

زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی

غنچه جگر استوار میکرد
پیکان کشی ز خار میکرد

گل یافت ستبرق حریری
شد باد بگوشواره گیری

نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب سپر فگنده بی جنگ

شمشاد ز بر زلف شانه کرده
گلنار ربا روانه کرده

نرگس ز دماغ آتشین تاب
چون تب زدگان بجسته از خواب

جوشیدن قطره های باده
خون از رگ ارغوان گشاده

زان چشمه سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که داشت می شست

گل دیده به ترس باز میکرد
چون مثل ندید ناز میکرد

سوسن نه زبان که تیغ در بر
نی نی غلطم که تیغ بر سر

مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کبابی انگیخت
قمری نمکی ز سینه میریخت

هر فاخته بر سر چناری
در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز درخت سر کشیده
مجنون صفت آه بر کشیده

گل چون رخ لیلی از عماری
بیرون زده سر بتاجداری

در فصل چنین گل همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
مژگان عرب نشین تا شام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببیند / در سایهٔ سرخ گل نشیند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهرهٔ گل شگوفه را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافهٔ غنچه تاج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نی سرخ گل و نه سرو بن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان آه آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش کشاده گردد
نخلستانی بر آن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هم خرقهٔ نخل نخلگاهش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بآن چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل همی رست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشگفت و گل برآمد
بر هر چمنی که دست می شست / شمشاد دمید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یکچندی نشاط میساخت / آخر ز نشاطها کی برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطئی تذروی
نالید چنانکه در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای چون من هم بمن سزاوار
ای سرو جوان جوانمرد / ای با دل گرم و با دم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ / آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ نیست / پروای سرای و باغ منت نیست
آخر بزبان نیک نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
تا کرده سخن هنوز پرواز / کز ره گذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو با دو پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی تراشد / لیلی نمک از که میخراشد
مجنون بکی رنگ کار شفته است / لیلی بکدام ناز خفته است
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل نومید است / لیلی بچه حجت آرمید است

لیلی چو سماع آن غزل کرد　　بگریست ز گریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی　　میدید درو یکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست　　بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه　　شد در صدف آن در یگانه
واندیشه رازها نهفت　　با مادرش آنچه دید وا گفت
مادر زپی عروس بی کام　　سرگشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش گذارم از دست　　آن شیفته گشت و این خود مست
در صحبت وی بدو نماید　　بر ناید از و وز و نیاید
بر حسرت او دریغ میخورد　　میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری　　می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ　　میخورد غمی نهفته چون تیغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست　　بی تنگدلی بعشق میزیست

گفتار اندر خواستن ابن سلام لیلی را از پدر و با مقصود باز گشتن

فرصت کشی بساط این باغ　　بر ران سخن چنین کشد داغ
آنروز که مهر باغ میرفت　　چون ماه دو هفته کرد هر هفت
گل بر سر دسته بسته　　بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر　　پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی　　دیدش چو شکفته بوستانی
شخصی هنری بسنگ سایه　　در چشم عرب بزرگ پایه
بسیار قبیله و قرابت　　کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش　　بخت ابن سلام کرده نامش
هم سیم و خدیو هم قوی پشت　　خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان　　در چاره چو باد شد شتابان
والا گهرا چو گنج بازد　　با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن که آمد از راه　　بودش طمع وصال آن ماه
سر را نگرفت کس در آغوش　　این نکته نگشت از فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد　　در بستن عقد آن پری زاد
تا لیلی را بخواستگاری　　در موکب خود کشد عماری
نیرنگ وفا و خواهش انگیخت　　خاکی شده زر چو خاک میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی　　افشانده گه بیش از آنکه خواهی
چون رفت میانجی [illegible]　　در بستن آن نگار دلجوی
خواهشگری بدست او　　میکرد ز بهر آن عروست
هم مادر و هم پدر نشستند　　امید در آن حدیث بستند
گفتند سخن بجای خویش است　　لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی　　دارد مرضی ز ناتوانی
چون باز رهیش از نژندیم　　شکرانه دهیم و عقد بندیم
این عقد نشان سود باشد　　انشاء الله که زود باشد
امانه ز سوز رونق چنان　　می باید بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد　　خار از در باغ رفته گردد
گردنش ز طوق زر رهائیم　　با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از این نیازی　　شد نامزد شکیب بازی

مرکب ز بهار خویشتن راند / بنشست و غبار خویش بنشاند

لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری نه پرده داری

گفتار اندر آشنا شدن نوفل با مجنون

از پرده نام و ننگ رفته / در پرده نای و چنگ رفته

نقل و همه غزل سرایان / ریحانی مغز عطرسایان

مهر و فر عاشقان خمیده / زخم و فسا مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب

مجنون رسیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

بیغاره زنی ز روی عذرا / در موکب وحشیان صحرا

روزی بهزار زور میراند / بیتی بهزار درد میخواند

هر لحظه شدی ز تیزه جایی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای / وز صدمه عشق روفتی جای

هر عاشق کاه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن تاب داده چون موم

نوفل نامی که از شجاعت / بود از طرفش بزه بطاعت

لشکر شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر

هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سر قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی

در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجست و جوی نخچیر

دید آبله پای دردمندی / بر بر موئی ز مو بهبندی

محنت زده غریب رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور

وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دم

میخواند شید از سر هوش / آنکس که شنید ماند خاموش

پرسید ز خوی و ز خصالش / گفتند چنانکه بود حالش

کو مهر زنی بدین جز سینه / دیوانه شد این چنین که بینی

هر باد که بوی او رساند / صد بیت و غزل بر او بخواند

هر باد کزان دیار بوید / شعری چو شکر بر او بگوید

گرد و شب و روز بیت گویان / آن غالیه راز باد جویان

در کار همه شمارش نیست / اینست شمار کارش هست

آیند مسافران ز هر بوم / بینند درین غریب مظلوم

آرند شرابی و طعامی / باشد که بدو دهند جامی

گیرد بهزار جهد یک جام / آن نیز بیاد آن دلارام

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که ز مردمیست اکنون

این دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار گردم / تخ تخ که چنین شکار کردم

از پشت سمند خیزران بست / زان باز کشاده بر زمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند

میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش

هرچه آن نه حدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی

حکایت کردن مجنون با نوفل و طعام خوردن

گوینده چنین دهد نشان جوانمرد / بی دوست نواله اش نمیخورد

از بهر لیلی که قصه میخواند — حیران لیلی سخن سے راند
با او به بدیهه خوش در آید — چون یافت حریف کش درآید
در بهر سخنی بخنده خوش — میگفت بدیهه چو آتش
وان چرب سخن به خوش جوابی — میکرد عمارت خرابی
کو را بزره نبرد و بازو — گه دانم با تو هم ترازو
گه باشد چون شمار در جنگ — چون آهنش آورم فرا چنگ
مجنون زره امیدواری — میکرد بسجده حق گذاری
او را سچو من رمیده خوی — مادر ننهد بهیچ روی
او را سو من کجا طو است — دیوانه و ماه نو گزاف است
گر دند لبی سپید بیمی — از ما نشد این سیه گلیمی
اندیشه کنم بوقت یاری — در نیم رهم فرو گذاری
گر عهد بدین کنم چو گفتی — مروت باشد که راه رفتی
تا پیشه خویشتن پیش گیرم — نیزم سر کار خویش گیرم
کو نیز غریب هم جوان بود — آزاده سرشت و مهربان بود
میثاق نمود و خورد سوگند — اول بخدای خداوند
کز راه وفا بگنج و شمشیر — کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
کین شیفتگی رها کن از دست — لیکن ز تو ام توقعی هست
از تو دل آتشین نهادن — از من در آهنین گشادن
وا سود رمیدگی رها کرد — با وعده آن سخن وفا کرد
با او بقرارگاه او تاخت — در سایه او قرارگه یافت
بر رسم عرب عمامه بربست — با او بشراب و رود بنشست

وان شیفته زده رمیده — شیدا زانچه شنیده آرمیده
میزد بگوش مغز و پیش — میخواند قصیدهای چون نوش
خوش دل شد و آرمید با او — هم خورد و هم آرمید با او
گز دوری آن چراغ پیوند — بان تا نشوی چو شمع در بند
گر مرغ شود هوا بگیرد — هم چنگ منش قفا بگیرد
تا هم سر تو نگردد آن ماه — از وی نکنم کمند کوتاه
کین قصه که عطر با مغز است — گر زیرکی فریب نیست نغز است
گل را نتوان بباد دادن — مه زاده بدیو زاد دادن
شستند لبی بچاره سازی — پیراهن ما نشد نمازی
گر دست ترا کرامتی هست — آن دستگهی بود نه این دست
تا آمده این شکار در شست — داری زمن و زکار من دست
در چشمه این سخن سحر است — بگذار ترا مرا صواب است
نوفل ز نفیر و زاری او — شد تیز عنان بیاری او
بخشود بران غریب همسال — هم سال تهی نه بلکه هم حال
وانگه بر سالت رسولش — کایان وه عقل شد قبولش
فی صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم
بنشینی و ساکنی پذیری — روزی دو سه دل بدست گیری
چون شیفته شیری چنان دید — در خوردن آن نجات خود دید
می بود و لعب پا می بسته — آبی زده آتشی نشسته
گرمابه زد و لباس پوشید — آرام گرفت و باده نوشید
چندین غزل لطیف بشنید — گفت از جهت جمال لیبند

چون راحت پوشش و خورش یافت / آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زردش ارغوانی / بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش / پرگار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد / باد آنچه ربود باز پس داد
شد صبح میانه باز خندان / خورشید نمود باز دندان
زنجیرهٔ وحشت شد خردمند / از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام / دادند بدست سرخ گل جام
مجنون بسکونت و گرانی / شد عاقل مجلس معانی
وان مهر میزبان نوازش / میداشت بصد هزار بالش
بی طاقت او طرب نمیکرد / می خورد بحال او و می خورد
ماهی دو سه در نشاط باری / کردند بهم شراب خواری
روزی دو سه بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می نمودند

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلے را

مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / برباد فریب داده خاکم
صد وعدهٔ مهر داده بیشی / با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم شب / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی / وا داده بدست ناشکیبی
بند همه زبان بمهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن / وانگه بخلاف عهد بودن
دور اوفتد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم / از چون تو کسی روا نبینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده گیر شمع فتنه باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانکه موم از آتش

گفتار در مصاف کردن نوفل با قبیله از برای مجنون

برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
هم گشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
آن قاصد شد پیام آورد / شد شیشهٔ مهر در میان خورد
دادند جواب کاین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست / کار تو بکار هیچکس نیست

شمشیر کشی کشیم در جنگ — قاروره زنی زنیم بر سنگ
با بر دگرش بخشم ناکی — فرمود که باز گرد تا کی
از راه کسی که موج دریاست — تیزید و گرنه فتنه برخاست
چون بخشم در و چنان اثر کرد — کاتش ز دلش زبان بدر کرد
ویشان بهم آمدند چون کوه — برداشته نعره‌ها بانبوه
دریای مصاف گشت جوشان — گشتند مبارزان خروشان
سپر بخشم نیزهٔ دلیران — پنجه شکن شتاب شیران
پولادهٔ تیغ مغز پالای — سرهای سران فگنده در پای
از صاعقهٔ اجل که میجست — پولاد بسنگ در همی بست
خورشید درفش ده زبانه — چون صبح دریده دم ابشانه
هر شیر سپاهی ایستاده — چون مار سیه زبان گشاده
هر کس بمصاف در سواری — مجنون بحساب جان سپاری
هر کس مردی به تیغ میگشت — او خویشتن از دریغ میگشت
گر شرم بیامدیش چون میغ — بر لشکر خویشتن زدی تیغ
گر خندهٔ دشمنان ندیدی — اول سر دوستان بریدی
گر دل بر دلبرش پیش گشتی — لبتی گر خویش را بکشتی
اینجا بطلایه رخش رانده — وانجا بدعا یزک نشانده
وان کشته که بد ز خیل یارش — می‌شست بچشم اشکبارش
گر لشکر او شدی قوی دست — هم تیر بریختی و هم شست
پرسید یکی که ای جوانمرد — گز دور زنی چو چرخ ناورد
گفتا که چو خصم یار باشد — با تیغ مرا چه کار باشد

تا عمار چو شنید کام و ناکام — باز آمد و داد باز پیغام
کامی بخبران ز تیغ تیزم — فارغ ز جنون گرم تیزم
پیغام رسان او دگر بار — آورد پیام نامزاوار
با لشکر خود کشید شمشیر — افتاد در آن قبیله چون شیر
بر کوه فلیان عنان گشاده — شمشیر بشیر در نهاده
شمشیر بخون و جام در دست — میکرد بجرعه خاک را مست
مرغان خدنگ تیز رفتار — بر خوردن خون گشاده منقار
غریدن تازیان پر جوش — کر کرده سپاه ماه را گوش
ذو پین بلا سیاست انگیز — سر چون سر موی دیلمان تیز
گشته زمی از و رم چو دریا — سنگ آبله روی چون ثریا
شیران سیاه در دریدن — دیوان سپید در دویدن
هر کس فرسی بجنگ میراند — او جمله دعای صلح میخواند
میکرد چو عاشقان طوافی — انگیخته صلح از مصافی
گر طعنه زنش مصاف کردی — با موکب خود مصاف کردی
گر دست رسش بدی بتقدیر — بر همسپران خود زدی تیر
میبود درین سپاه جوشان — در نصرت آن سپاه کوشان
از قوم دی ار سری فتادی — بر دست برنده بوسه دادی
گر ده سر نیزه زین طرف راست — سر تیزهٔ فتح ازان طرف خواست
در جانب یار او شدی چیر — غریدی ازین نشاط چون شیر
ما از پی تو بجان سپاهی — با خصم تو خود چراست
با دوست زنی چون تو نامرد — با دلبر برد چون تو ناکرد

از معرکه‌ها جراحت آید / اینجا همه بوی راحت آید
معشوق چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد

او سر به فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم دوانه بینم

آنجانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که ویست جانم آنجاست

شمشیر کشست پیش یار مردن / زوجان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم / بر جان شما چه جرم آرم

پرسنده چو حالت این چنین دید / نا بسته گهر بر زمین دید
او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست / میگشت بسان پیل سرمست
میبرد بهر طریده جانی / افگند بجایه جهانی

هر سو که طواف زد برافشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند / تا اول شب مصاف جستند

چون طرهٔ این کبود چنبر / بر جبههٔ روز ریخت عنبر
زنگی کو چه بطره بر کشید / شب روز چو طره سر کشیده

آن هر دو سپه ز هم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره چیدید / ضحاک سپیده دم بخندید

در دست مبارزان چالاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی

از پیش و پس قبیله یاران / کردند بسیج تیرباران
نوفل که سپاه آنچنان دید / جز صلح دگر همه زیان دید

انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی بجان نوازیست

از بهر پری زده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خانهٔ خویشتن بدیکار / گنجینه فراکنم بخروار

گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر از این مرا جوابست
گر تنگ شکر نمی فروشید / در دادن سرکه هم نکوشید

چون راست نمیکنید کاری / شمشیر زدن چه راست باری
چون گفت میانجی سرآغاز / گشت آن دو سپه زیاد گر ساز

چون خواهش آشتی شنیدند / از کینه کشتی عنان کشیدند
صلح آمد و رباش و در تنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل بباز گشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم

آن نوفل تیغ زن برآشفت / کامی از تو رسید جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری / بر زین بنود تمام کاری

این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیو بندیت

جولان زدن سمند این بود / انداختن کمند این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد

آن دوست که در سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
وان در که شد از وفا پرستی / بر من بهزار قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من تهی کار

بس رشته که بگسلد زیاری / بس قائم کافتد از سواری

بس شیر شبان که در تگ افتاد / بس گرگ فگنده بر سگ افتاد

گرچه گهرت بلند نام است / در عهده عهد نا تمام است

آنکه که چنین نشسته بودم / بر زین تو چشم بسته بودم

زین گشته چو نا امید بودے / کانرا که نکشته درودے

بنیاد نهاده چو مردان / هم خود بکرم تمام گردان

تاریک دلم تو روشنائی / وازرده تنم تو مومیائی

نوفل سپر افگنان بجربش / بنواخت برفقهای جربش

گر زین مددی ولی سپاهی / گر هم بفریب صلح خواهی

اکنون که بجای خود رسیدم / وز تیغ برنده سر بریدم

لشکر ز قبیله ها بخوانم / پولاد به سنگ در نشانم

ننشینم تا بزخم شمشیر / این ماه ز بام ناورم زیر

آنکه ز مدینه تا به بغداد / در جمع سپاه کس فرستاد

در جستن کین ز هر دو یارے / لشکر طلبید روزگارے

آورده بهم سپاه انبوه / ابس پرده کشید کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل بار دوم با قبیله لیلی و ظفر یافتن او فرماید

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور یا که احول

گنجینه کشای این خزینه / سر باز کند ز گنج سینه

کاخر که نوفل آن سپه راند / بیننده بدو شگفت درماند

از زلزله مصاف خیزان / شد قله بوقبیس ریزان

خصمان چو خروش این شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند

سالار قبیله با سپاهی / در شد بسر نظاره گاهی

صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر

از نعره کوس و ناله نائے / دل در تن مرد میشد از جائے

رائی نه که جنگ را بسیچد / روئی نه که روی از آن بپیچد

زانگونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و بخت را برد

قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد

از خون روان که ریگ می شست / از ریگ روان عقیق میرست

دل رانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن

شمشیر کشیده نوفل گرد / میکرد و حمله کوه را خرد

بیساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دمی دمی و مردی

بر هر که زدی کمینه گرزه / بشکستی اگر بدی البرز

بر هر ورقی که تیر راندے / در دفتر آن ورق نماندے

مجنون بهمان هوس شمردن / تا ورد کنان بجان سپردن

کردند نبردی آنچنان سخت / کز آره تیغ فتنه شد سخت

یاران چو کنند هم عنانی / از سنگ بر آورند جانی

پرگندگی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد

بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز

بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند

جز خسته نبود هر که جان برد / زان نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر — رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد — کای داور داد و دیده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده — ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد — مردانه ز مرده خون نریزد

یا ما دو سه خسته نیزه و تیر — بر دست مگیر و دست ما گیر
یکبره بنه این قیامت از دست — کاخر بجز این قیامتی هست

با دشمن تو سلاح پوشد — شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد — با خصم فتاده کی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فگندیم — گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام تیغ و نیزه تا چند — با بی سپران ستیزه تا چند

با بنده که فتح کان جرم دید — بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس بایدم زود — تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک — چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری — در خورد سری و تاجداری

مجروح و چو پیر دل شکسته — دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده — خود را عجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح بیش بینم — در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری — سیماب شوم ز شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش — بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم — وز حکم تو سر برون نیارم

ور آتش تیز بر فروزی — او را مثل چو عود سوزی
ور زانکه در افگنی بچاهش — با تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم — روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل بهیچ باشم — فرمان ترا مطیع باشم

اما نه بهم بدیو فرزند — دیوانه به بند به که در بند
سرسامی و نور چون بود خوش — خاشاک و نعوذ بالله آتش

این شیفته رای ناجوانمرد — بی عاقبتی ست رایگان گرد
خو کرده بدشت و کوه گشتن — جولان زن و در جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستی — نام من و نام خود شکستی
در اهل هنر شکسته گامی — به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی — کز دختر من نکرد یادی
نا یافته در زبانش افگند — در سرزنش جهانش افگند

گر در کف او نهی زمانم — با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم نهنگ دارد — به زانکه نه نام و ننگ دارد

بدنامی نام من مپیوند — این وعده ببین نترس ازین پند
گر هیچ رسی مرا بفریاد — آزاد کنی که بادی آزاد

ورنه بخدا که باز گردم — از نام تو بی نیاز گردم
ببرم سر آن عروس چون ماه — در پیش سگ افگنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش — آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم — سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگ خطرناک — چون مرهم هست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست — نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورق دگر فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
زان چهره زبان رحمت انگیز / بخشایشی کرد و گفت برخیز
کاگرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند / از تو به ستم که می ستاند
هرزن که بدست زور خواهند / نان خشک عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / نی از پی جستن جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند / با سیردلان خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هرزن که بجنگ او در افتد / بی خبر باشد نه از خرافت
شوریده دلی چنان هوائی / خود را ندهد به کدخدائی
بر هرچه دهش اگر حیاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
بادی ز برای او نیرزد / او روی بفتح دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشاده تکبیر
آن نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعه فال برهم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زینگار نمونه جنگ داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در انکار / دل خسته شد از گزیدن خار
آن روز که روز دست بردست / آن بخت که خفته بود مردست
ور بخت چو من سلیم رائی / بایستی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشید چو کوه از سر خشم
کای پای بدوستی فشرده / پی رفته خود بسر نبرده
در صبح دمی بدین سپیدی / دادیم بدست نا امیدی
از دست تو صید ما چرا رفت / آن دست گرفتنت کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بروز خم سپردی
شکر ز قمطره برکشادی / شربت کردی ولی ندادی
برخوان طبرزدم نشاندی / با نم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه به بود
این گفت و عنان ز و بگردانید / یک اسپه شده اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کس را نبود چنین مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / جفت هنری ب از نگارت
تا کارت ازو بساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زینگونه بسی امید دادند / بند از دل او همی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویشتن نشست
مجنون ستم رسیده اخواند / تا دل دهدش که دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش / او فتاده پدر جریده نامش
گم گشتن او که نا روا بود / آگاه نشد کسی که تا کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین بر آرد آواز
کان مرغ بکام نارسیده / از نوفلیان چو شد بریده

طیارهٔ تیک راست تابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفائی / بر نوفل و آن خلاف رائی

با هر که بدید از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوئی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بر این طمع که خیزد / خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسپ راند / صیاد سوار دید و ماند
گفتا که برسم دام داری / مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن / آن یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده را / جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب / بر هر دو نبشته غیر مغضوب
دل چون دهدت که بی‌تمیزی / خون دو سه بیگنه بریزی

آنکس که نه آدمست گرگ است / آهو کشی آفت بزرگست
چشمی نه بچشم یار ماند / بویش نه به نوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش / بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بیوفا نیست / در گردن او رسن روا نیست

وان گردن طوق بند آزاد / افسوس بود بتیغ پولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده / در خاک خطر بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست / نی در خور آتش کبابست
وان ناف که مشک نافه دارد / خون ریختنش چه آب دارد

وان پای لطیف خیزرانی / در خورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد / بر روی زمین زنی نرنجد

صیاد بر آن نسق که او راند / انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش / گر فقر نبودمی هم آغوش

نخچیر دو ماهه قیدم اینست / بیخانه عیال و صیدم اینست
صیاد برین نیازمندی / آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید سایه داری / جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهیدست / از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویشتن بر و داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند یکی دو آهوی خرد / صیاد برفت و بارگی برد

مالید بپای دوستان دست / هر جا که شکسته بود می‌بست
میداد ز دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس

کین چشم اگر نه چشم یارست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پس آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش رسته

در مرحله‌های دیگ جوشان / گشته دل او چو دیگ جوشان
آن دل که هوا بخار دارد / خار از قصب بخار دارد

شب چون قصب سیه بپوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفتهٔ مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری

شب چون سر زلف دوست تاریک / ره چون تن دوست سخت باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سوسماری

بپیچید چنانکه بر زمین مار
یا بر سر آتش افگنی خار

تا روز نخفت از آه کردن
وز ناله چو شب سیاه کردن

رها نیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح بغارت یکروزی
برزد علم جهان فروزی

چون خسرو صبح نوبت شاهان
بر تخت نشسته با مداوان

ابروی حبشی بچین در آید
کائینه چین ز چین بر آید

آن آینه خیال چون زنگ
خوب آینه بود لیک در زنگ

برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش

ره پیش گرفت بیت خوانان
بر داشته رنگ مهربانان

میرفت و بدیده راه میرفت
ما شاء الله بهر لبی همی گفت

ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی

در دام گوزن او فتاده
گردن ز رسن بتیغ داده

صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ

تا بی گنهیش خون بریزد
خونی که چنین کنی چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد
بگشاد زبان چو نیش فصاد

کی چون ستم ظالمان زبون گیر
دام از سر عاجزان برون گیر

بگذار که این اسیر بندی
روزی دو کند نشاط مندی

زین جفت خری کرانه گیرد
با جفت خود آشیانه گیرد

آن جفت که امشبش بجوید
از گم شدنش ترا چه گوید

ای آنکه ترا ز من جدا کرد
در خور دو صد چنین بدین درد

صیاد تو روز خوش مبیناد
یعنی که بروز من نشیناد

گر ترسی از آه دردمندان
بر کن پچنین شکار دندان

رای تو چه کردی از تقدیر
نخجیر گر او شدی تو نخجیر

نشکانه این چه می پذیری
کو صید شده تو صید گیری

صیاد بآن سخن گذاری
شد در زخون آن شکاری

گفتا نکنم هلاک جانش
اماند هم برایگانش

گر چه خورش من این شکار است
گر بازخریش وقت کار است

مجنون همه ساز آلت خویش
بر کند سبک نهاد در پیش

صیاد سلاح و ساز برداشت
صیدی که نموده بود بگذاشت

مجنون سر آن شکار دلبند
آمد چو پدر ببوسی فرزند

مالید چو دوستان برو دست
هر جا که شکسته دید می بست

سر تا قدمش بکف بخارید
زو گرد و ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا

بوی تو ز دوست یادگارم
چشم تو نظیر چشم یارم

در سایه جفت باد سایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از تو سر کمند شاهان

دندان تو از دهانه زر
هم در صدف لب تو بهتر

جرم تو که سازمند ره شد
هم برنه جامه تو به شد

اشک تو که هست همچو تریاک
تا ریخته چو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در سوخته سینه را بپرداز

دانم که درین حصار سنگست
زان راه حصاریت خبر نیست

وقتی که چراگهی در آن بوم
حال دل من که نیست معلوم

کای مانده بکام دشمنانم
چندانکه نخواهی آنچنانم

تو دور ز من من از تو هم دور
رنجور منم تو نیز رنجور

پیری نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بوئی
نامش نبرم بهیچ روئی

بادی که ز تو اثر ندارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس یکی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش ببوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده
زان بقعه روانشد آرمیده

سیارهٔ شب چو بر سر چاه
یوسف روئی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان
شد مصر فلک چو نیل جوشان

آواز کشید میل در میل
میرفت چو نیل جامه در نیل

چندانکه زبان ببرکند مار
یا مرغ زند در آب منقار

ناسوده چو مار سر بریده
نغنوده چو مرغ پر بریده

مفرش ز حرارت دماغش
سوزنده چو روغن چراغش

گر خود بمثل چو شمع مردی
پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون در سایهٔ درختیکه زاغ بر سر وی بود و حکایت کردن آن

شبگیر که چشم لاجوردی
آراست کبودئی بزردی

خندیدن آنچنان گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون چو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده

زان آب که بر روی آتش فشاند
کشتی چو صبا بخشک میراند

از گرمی آفتاب سوزان
تفتیده بوقت نیم روزان

جز سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایهٔ درختی

در سایهٔ آن درخت عالی
گرد آمده آب از حوالی

حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو آب کوثر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب روی شسته

آن تشنه ز گرمی جگر تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسوده زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن

زان مفرش همچو سبز دیبا
میدید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته چست و زیبا
مجنون شبه میانه بینا

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

مجنون چو مسافری چنان دید
با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کهٔ سیاه جامه

شب رنگ چرائی ای شب افروز
روزت ز چه شد ترا بدین روز

بر آتش غم منم تو چو شی
من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل ز خام رائی
چون سوختگان سیه چرائی

در سوخته وار گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترک و تازی

من شاه مگر تو چتر شاهی
گر چتر نه چرا سیاهی

روزی که به روی تیره یارم | گوئی که ز دست رفت کارم
دریاب اگر تو در نیابی | تا چند شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم | ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده چون بریزد | از داد تو توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز نیش بربود | فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد | دیوار چه گاه گل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر | خواه ابر ببار و خواه بگذر
او نیز سخن کشاد گستاخ | وان زاغ پرنده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده | پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ | شد زاغ و نهاده بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد | شب تیره ز خواب سر بر آورد
بر آتش غم منم تو جوشی | من سوگ زده سیه تو پوشی
گفتی که ستارگان چو غمند | یا در سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده | افتاده و دیده زاغ برده
می ریخت سرشک دیده تا روز | مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان کرد | از پردهٔ صبح سر عیان کرد

گفتار اندر بردن زالی مجنون را رسن در گردن کرده بدرگاه لیلی

در هر نظری شگفته زاغی | شد بهر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان | پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت | هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دهن شنید بنشست | تا یک لحظه نهاد بر جگر دست
بازار نفسش برآمد آواز | چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیرزنی ز دور پیدا | با او مردی بشکل شیدا
سر تا قدمش کشیده در بند | وان شخص به بند گشته خرسند
زن میشد و در شتاب کردن | میبرد و را رسن به گردن
مجنون چو اسیر دید در بند | زن را بخدای داد سوگند
کاین مرد به بند کیست با تو | در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی | مردیست نه بندی و نه چاهی
من بیوهٔ این فقیر درویش | در هر دو فروتنی ز حد بیش
از درویشی بجان رسیدم | کین بند رسن بدو کشیدم
تا گردانم بهر دیارش | توزیع کنم بهر دو بارش
گر روآورم ازین بهانه | مشتی علف از برای خانه
بنیم کزان میان چه برخاست | دو نیم کنیم راست نارست
نیمی من و نیم او ستاند | گردی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی | در پای زن اوفتاد حالی
کاین سلسله و طناب زنجیر | بر من نه ازین فقیر برگیر
کاشفته و مستمند مائیم | او نیست سزای بند مائیم
میگردانم بر و سیاهی | اینجا و بهر کجا که خواهی
چون دید زن آنچنین شکاری | شد شاد بآنچنین شماری
زان مرد بدبخت در زبان بست | آن بند و رسن همه بر او بست
بنواخت به بند گردن او را | میبرد رسن بگردن او را

می بست و زبندمی رهاندش / درحجله بحجله می دواندش
هرجا که رسید مردمان دید / بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل / بگریست کسی که بود عاقل
او داد رضا بزخم خوردن / زنجیر بدست و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / درخوردن سنگ رقص کردی
چون چند جفاش برسرآورد / گرد در لیلیش برآورد
چون باد ازان چمن نبروشت / برخاک چمن چو سبزه بنشست
بگریست بران چمن بزاری / چون دیدهٔ ابر نوبهاری
سر برزده در زمین میگفت / کای من زتو طاق و با غمت جفت
محرم ترازین شدم وریرله / کالا دشوم زمهد و زجاه
اینک سر و پای هر دو دربند / گشتم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نموده ام گناهی / مسند ونیم بهیچ راهی
من حلقه کش و تو حلقه رانی / تادیب کنم چنانکه دانی
منکر بمصاف تیغ و تیرم / درپیش تو بین که چون اسیرم
گر تا ختنی بخبط کردم / از لطمهٔ خویش زخم خوردم
گردی گنهی نموده پایم / امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد کمانگیر / اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جنایت آزمودم
پسند مرا چنین بخواری / گر میکشیم بکش بزاری
گر جرم تو محکمست پنجم / برکش چو صلیب چار میخم
ای کز تو وفاست بیوفائی / پیش تو خطاست بیخطائی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفائی آید از تو / یا نیز خطائی آید از تو
در زندگیم درو دناری / وستی بسرم فرو نثاری
ور کشتنیم امید آن هست / کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی برین سر / قربان تو ام کنی برین در
اسمعیلی ز خود بسنجم / اسمعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ پاکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن / آساید وقت سر بریدن
تا زنده که بی تو جان خراشم / در پای تو به که مرده باشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بس من و گوشه و آهی
سر زانده و درد بر نیارم / به گر بتو درد سر سپارم
گوئی ز تو درد سر جدا باد / درد آن منست سر ترا باد
این گفت و زجای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه غم شکوه بگرفت / چون کوه گرفت کوه بگرفت
رنجیده شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ازو خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر درین کار / نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمیشد آرمیده / گفتند بترک آن رمیده
آوازه شد از خراب آباد / حیرانم و نقشهان لیلی ازیاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت / یا تن زد و یا گریست یا خفت

غواص جواهر معانی / کرد از لب خود گهرفشانی

گفتار اندر تسلیم کردن لیلی را به ابن سلام

کانروز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی به قفای آن خبر یافت
میگفت بخاطر دل افروز / العیش که یار ماست فیروز
آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده
میگفت ز راه تیزهوشی / افسانهٔ آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / از آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش به آب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزاش باد / وز صدق دلش عطاش بادا
او زین به گشت خرسند / واندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله اینچنان یار / المنة لله ز چنین کار
لیلی ز پدر بدان حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / پرورده نیزه گاه میداشت
چون رفت بدر نظیره بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون
چندان ز ره شکست خونبار / کز راه خود این عجب بیابند
چون گم شده دید همترازو / گه دست گزید و گاه بازو
میریخت ز دیده خون دمادم / میکرد چو آب چه تا با سف
داد آب ز نرگس ارغوان را / در خون کشید خیزران را
اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله با هم دو گرفته / میزیست چو مار سر گرفته
بر طرف نسیم مشکبویش / میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او ز نامداران / دل گرم شدند خواستگاران
هرکس ز پیش بجسته با سلی / میجست بحسن او ممالی
از طالبان آن خزانه / دلال هزار در میانه
این دست کشیده تا بپیره / وان سینه گشاده تا خوریه
او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در در استواری
وان سیم تن از کمال قوی / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
مستور و سرابه بصره دارا / پنهان جگری می آشکارا
چون شمع بخنده نخ برافروخت / خنده به و به هر خنده میسوخت
چون گل که رو دو ره می بست / از وبین دریای و شمع مرمست
میبرد ز زر وی سازگاری / وان لنگ که را به راهواری
از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته پیش خرگاه
چون ابن سلام این خبر یافت / بر وعدهٔ شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طوق و طریق پادشاهی
آورد خزینهای بسیار / عنبر بمن و شکر به خروار
از نافهٔ مشک و لعل کانی / آراسته برگ ارمغانی
بنمود نثارهای زیبا / چندین اشتر ز پیره دیبا
وز بختی و تازی از تگاور / چندانکه نداشت خاک یاد
زان زر که بیک جوش تیز / میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر نه که او چو ریگ بگریخت / برگشتن خصم ریگ می ریخت
چون کرده بجان مردی بیست / کان خانه ریگ بوم راست
روزی دو ز رنج ره بر آسود / قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که کردی از شرم — هنگام فریب سنگ را نرم — جان تازه کنی که از فصیحی — شد مرده او دم مسیحی
تا پیشکشی بهر طرائف — آورده ز روم و چین لطائف — قاصد شد و آن خزینه را برد — هر یک بخزینه دار بسپرد
وانگاه بکلید خوش زبانی — بگشاد خزینهٔ نهانی — کابین تو هزار شیر پیکر — رومی عربست و پشت لشکر
صاحب هنر بلند نام است — اسباب بزرگیش تمام است — گر خون طلبی جواب خیزد — ور زر گوئی چو ریگ ریزد
هم نوبتی بیاوریها — هم باز رستی ز داوریها — قاصد چو ازان محل سخن راند — مسکین پدر عروس درماند
چندانکه نگه دو کار برگشت — اقرارش ازان قرار بگذشت — بر کردن آن عمل رضا داد — مه را بدهان اژدها داد

چون روز دگر عروس خورشید — بگرفت بدست جام جمشید

گفتار اندر عروسی کردن لیلی

یوسف عربی غلام روسی — افگند بساط آن عروسی — آمد پدر عروس در کار — آراست بگنج گوهری بازار
داماد دگر گروه را خواند — وز پیش گهر بساط بنشاند — آئین سرور و شادکامی — پرداخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند — عقدی که شکسته بود بستند — طوفان درم بر آسمان رفت — وز شیربها سخن بجان رفت
بر حجلهٔ آن بت دلاویز — کردند بسنگها شکر ریز — وان تنگ دهان تنگ روزی — چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت — و اشکی چو گلاب تازه میریخت — لعل آتش و عنبرش آب میداد — آن غالیه وان گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش — تا ساخته بود هیچ کارش — نزدیک دهن شکسته شد جام — یا باده که پخته بود شد خام
بر خار قدم سخن بسوزد — آتش بچمن بری بسوزد — عضوی که مخالفت پذیرد — فرمان ترا چه می نگیرد
هر کو بسیاه گشت عاصی — بیرون فتد از قبای خاصی — چون مار گزیده گرد انگشت — واجب بودش بریدن انگشت
جان دار طبع سازگار است — مردن سبب خلاف کار است — لیلی که مفرح جهان بود — در تلخی هلاک جان بود
تابنده شد از چراغ شاهی — جستش بچراغ صبحگاهی — چون صبحدم آفتاب روشن — زو خیمه برون کشید گلشن
سیاره شب بر ارغوان تخت — بر دو جانب نیلگون روان تخت — داماد و نشاط منزل آراست — وز مهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری — بر دوش بسی بزرگواری — اورنگ سپهر خود بدو داد — حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم — میکرد برفق موم را نرم — با خار رطب چو گشت گستاخ — دستی برطب کشید از شاخ
زان نخل رونده خورد خاری — کز درد شگفت روزگاری — لیلیش چنان طپانچه‌ای زد — کافتاد چو مرد مرده بیخود

گفت ای گزین عمل نمائی / از خواستن وز من برآئی
سوگند که با فرید گارم / کارست بصنع خودنگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
چون این سلام و یا سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که او فراغ دارد / پروای دگر چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / می تتوانست ازو بریدن
کز دیدن آن مه دو هفته / دل داده بد و ز دست رفته
گفتا که ز در او چنینم / آن به که ترا ز دور بینم
خرسند شوم بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / گر زین گذرم حرامزادم
زان پس که جهان بگشت با او / بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه / میجوید بد تا مدی ز خرگاه
گامی دو سه تا نهی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری / نالید ز درد داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا / وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج ناشکیبش / از شوهر و وز پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک پدر چه بیم شوهر
عشق آمد و خانه کرد خالے / برداشته تیغ لاابالے
فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن چنین خبرداد

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

کان شیفتهٔ رسن بریده / دیوانهٔ ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر شکنجگاهے / بی مونس جز دریغ و آهے
بوئی که ز عهد یارش آمد / خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش بهر سودا / میکرد مفرحے مهیا
برخاک فتاده چون لیالان / در زیر درخت پر مغیلان
زان رو که دگر کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه شتری سوارے / بگذشت بر او چه تند بارے
چون دید در آن اسیر بدبخت / بگرفت زمام ناقه را سخت
غریده بشکل نره دیوی / برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
بگذر ز بتان عنان بتابے / کز هیچ تهی وفا نیابے
اینکار که هست نیست با تو / وان یار که هست هست ازین دو
بیکار کسے تو از چنین کار / بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل به او سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بی وفائے / یکبار ببرید ز آشنائے
چون خرمن جو بباد دادت / بد عهد شد و نکرد یادت

دادند بشوهر جوانیش
گردند عروس در زبانش

او خدمت شوی را بپیچید
بپیچید درد و سر نپیچید

باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویشتن هم آغوش

کارش همه بوسه و کنار است
تو در غم کارش این چه کار است

چون او ز تو دور شد بفرسنگ
تو نیز بدان قرار بر سنگ

چون نارد ست او بسالها یاد
زو یاد مکن چو کار رست از یاد

زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقش وفای عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نه بیند

زن میل ز مرد بیش دارد
لیکن سر کار خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمائی
زن بهتر ازو به بیوفائی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهان است
چون دوست شود هلاک جان است

گوئی که بکن بمهر نکوشد
گوئیکه مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست باز است
افسون زنان بد دراز است

مجنون ز گزاف آن سیه روی
بر زد ز دل آتش جگر سوز

آن درد دلش که در سر افتاد
از پای چو مرغ بی پر افتاد

چندی سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره

آن دیو که این فسون بر و خواند
از گفته خویشتن خجل ماند

آمد بهزار عذر پیشش
گای من خجل از حکایت خویش

گفتم سخن دروغ بد رفت
عفوم کن و آنچه رفت خود رفت

گه با تو بیکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم

آن پرده نشین بروی بسته
هست از قبل تو دل شکسته

یکدم نبود که آن پری زاد
صد بار ترا نیاورد یاد

گر چه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

جز یاد تو بر زبان نیارد
جز تو بجهان کسی ندارد

سالی است که شد عروس و ننشست
با مهر تو او ز مهر خویش رست

گر بیند او هزار سال باشد
بر خوردن ازو محال باشد

مجنون که بر آن دروغ گوئی
دید آینه بدان دو روئی

اندک تری از آنچه دید غم خورد
گر مایه از آنچه بود کم خورد

بیهوده چو مرغ پر شکسته
زان حرف که خورد سر شکسته

از چرخ بر آب لعل می سفت
بر عهد شناسه بیت میگفت

سامان سری نداشت کارش
در وهمی خبری نداشت یارش

چندان بگذشت ازان پسندی
کان دلشده یافت هوشمندی

گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

مشاطه این عروس نوعهد
در جلوه چنان کشید این مهد

کان مهد نشین عروس بگشاد
رشک قلم هزار نقاش

چون گشت لبشوی پای بسته / بود آنچه یار دل شکسته
غمخواره او غم دگر یافت / کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خرد و فرشته خامش / مجنون ترا زانکه بود ناخوش
افتاده چو مرغ پرفشانده / بیش از نفسی در او نمانده

شد سوی پی آن پریزاده / باریک شده ز مو چه چاره
با او بزبان حال میگفت / کای جفت نشاط گشته با جفت

گوان دو بد و بهم نشستن / عهدی بهزار عهد بستن
کوآن بوصال وعده دادن / سر بر خط خاصعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری / دادن بوفا امیدواری
وامروز ز ترک عهد گفتن / رخ بی گنهی ز من نهفتن

گیرم دولت از مروفا شد / آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی

من مهر ترا بجان خریده / تو مهر دگر کسی گزیده
گر عهد کسی چنین گذارد / کو را نفسی بها ندارد

با یار تو آنچنان شدی شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش / ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته بر درخت درباغ / چون میوه رسید میخورد زاغ

خرما تو گرچه سازگار است / با هر که بجز منست خارست
با آه چو من سموم راغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی

بر داشتنی اولم بیاری / بگذاشتی آخرم بخواری
آنروز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم

بفریفتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی

کردی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
تنها من و تو نه ایم در وی / کازرم سبکی کنیم یا جور

دیگر متعرفان بکارند / کایشان بد و نیک میشمارند
بینند که من غم تو خوردم / تو با من و من تو چه کردم

گیرم که مراد دیده بستند / آخر دگران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / جز عهد شکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از شکستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / نشکست زمانه در دلش خار

می تا نشکست دوی اوباش / ور نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را گام / یا روی سیه نشد بانجام

ور تو بچه دل امید بندم / وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که یاد رو فشردی / عمری شد و هم بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد / وانکس نه منم که نارمت یاد
با اینهمه گنج کز تو سنجم / رنجیده شوم گر از تو رنجم

غم در دل من چنان نشاندی / کازرم در آن میان نماندی
آن روی نه کاشنات خوانم / وآن دل نه که بیوفات خوانم

عاجز شده ام ز نخوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با اینهمه جور با که رانی / هم قوت چشم و قوت جانی

بیداد تو را که عذرگاه است | زیبائی چهره عذرخواه است

رعنی که چنان جمال دارد | خون همه کس حلال دارد

تو سرو منی چراغ دلکش | زان به بنو که میرمت پیش

مه گر شکری بود تو ماهی | شه گر بد ورخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز | شیرین تر از آنکه شیره از رز

گر آتش بنیدت بآن نور | آتش به دهن درآید از دور

باغ ار چه گل است و لاله زار است | از عکس رخت نواله خوار است

اطلس که قبای لعل شاهی است | با قرمزی رخ تو کاهی است

زاهدی تو هر غمی خیالیست | هر یک شب عید را هلالیست

گر عود و نه صندل سپید است | با سرخ گلی تو سرخ بید است

سلطان رخت بخط مشکین | هم ملک حبش گرفت و هم چین

از خوبی چهره چنین یار | دشوار توان بدید دشوار

تدبیر دگر جز این ندانم | کین جان بسر تو بر فشانم

آرزم بوفای تو گزینم | در جور و جفای تو نشینم

هم با تو و هم شکیب را ساز | تا عمر عنان کجا کشد باز

گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خال لیلی از شوهر کردن او

دهقان فصیح پارسی زاد | از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر پسر بباد داده | یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را امید دل برید | ز آرامش او امید ببرید

آهی بشکنجه درج میکرد | عمری بامید خرج میکرد

ناسوده ز چاره بازجستن | زنگی غلتی نشد نشستن

بسیار دوید و مال در باخت | اقبال بدو نظر نینداخت

زان ورزه بجمله گشت نومید | کامید بکی نداشت جاوید

در گوشه نشست ساخت توشه | تا کی رسدش چهار گوشه

پیری و ضعیف و دیر سنی | گردش بر حیل رهنمونی

تنگ آمده زین سرای تنگ | شد نای گلوش پستی چون چنگ

ترسید کاجل بسر درآید | بیگانه کسی دگر درآید

بگرفت عصا چو ناتوانان | برداشت تنی دو از جوانان

شد باز بجستجوی فرزند | هر چه کند فدای خرسند

هر گشت بگرد کوه و صحرا | در ریگ سیاه و دشت خضرا

میزد بامید دست و پائی | از وی اثری ندید جائی

تا عاقبتش یکی نشان داد | کانجا یکی بفلان عقوبت آباد

جائی و چه جای چون مغاکی | مانند گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش | چون نفط سپید کان آتش

ره پیش گرفت پیر مظلوم | یک روز دوید تا بدان بوم

دیدش نه چنانکه دید میخواست | کان دید دلش ز جای برخاست

یک شخص رونده دید جانی | در پوست کشیده استخوانی

آواره از جهان هستی | منزل گه راه بت پرستی

چون پی بخیال یار رسته | موئی زده هان مرگ رسته

سر در روی زمین سبک هواتر | وز زیر زمینیان نهان تر

دیگ جسدش ز جوش رفته | افتاده و مغز و هوش رفته

مانندهٔ مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید به رفق بر سرش دست
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید ممتاز
آنکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا پدر توام درین روز / جویان تو با دل جگرسوز
از هر دو سرشک دیده بگشاد / آن بوسه بر این و این بر آن داد
چون چشم پدر ز گریه پرداخت / سر تا قدمش نظر بینداخت
از عیبه گشاد کسوتی نغز / پوشیده ورا ز پای تا مغز
از هر مثلی که یاد بودش / پندی پدرانه می نمودش
زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است
تیرم زده چرخ بی مدارا / خون ریخته از تو آشکارا
بهتر سگ کوی خویش بودن / با غول غریبی آزمودن
رنجیده شدن ز رای دارد / با آنچه کسی چه پای دارد
آن کوه که سیل از و گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
از توسنی تو پیر شد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
ساکن شو ازین جماره راندن / با یاوه گیان فرس دواندن
صابر شو و پای دار از شکیب / خود را بدم دروغ مفریب
بنگر نفسیست خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
بس گندم کان ذخیره کردند / جستند از و جوی نخوردند
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
آن پوشد زن که رشته باشد / مرد آن درود که کشته باشد

از چرم دوان بدست داری / بر ناف کشیده چون ازاری
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر فرو ریخت
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت از و کناره میکرد
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای مرد رهی نواز چه راهی
مجنون چو شناختش که وی کیست / در پای پدر فتاد و بگریست
کردند ز روی بیقراری / بر خود بهزار گونه زاری
دیدش چو برهنه گان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
کای جان پدر نه جای خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
در رزم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گیر ماهی
روزی دو سه خفته گیرت / افتاده ز پای مرده گیرت
چندانکه دویدنی دویدی / جائی نرسیدنی رسیدی
آن رودکده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
زینسان که تو زخم آنچه بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
سر رفت هنوز بد لگامی / دل سوخت ترا هنوز خامی
گه مشرق دیو خانه بودن / گه دیو چهٔ زمانه بودن
خوش باش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
هر خوشدلیی که آن خیالیست / از نکتهٔ اعتماد خالیست
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
شربت نه ز خاص خوشت آرند / هم کردهٔ تو به پیشت آرند
امروز بجهد جهد می سوز / تا بو که خوشیت باشد آنروز

بنشین و عیار مرگ بر سنج — تا هرچه رسد بنا شدت رنج
از چنگ مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن برد
هر سر که بوقت مرگ پیش است — سیلی زده قفای خویش است
وان لب که در آن سخن بخندد — از پختهٔ خویش توشه بندد
میدان تو با کسیست بنشین — شوریده سری است بنشین
آدم که بهشت هر دوی را — پایان نه بهشت هر غمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست — تو آدمی درین سخن نیست
غولی که به پیچ در زمین کرد — خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین ظریفی — با دیو چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو همعنانم — خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان من بتابی — فردا طلبم کنی نیابی
جنس تو منم حریف من باش — تسکین دل ضعیف من باش
گر سر بتو ازین سخن گر نیست — آنهم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار بیبان — با گردش روزگار مساز
خوش زی که من از رق تو رستم — می خور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش — غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد در آفتاب گردم — نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای پسر هان — جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر بیا و بشتاب — تا جان پدر نرفت دریاب
زان پیش که من برآیم از پای — در خانهٔ خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم — دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند زین سرایم — آخر خلفی بود بجایم
میسند و هیچ دوست دشمن — من مرده تو خالی از تن من
بیگانه ازمیان درآید — اندوختهٔ زمار بابید
پس ماندهٔ من بسم نباشد — یا چون تو کسی بسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک — در کوچگه اوفتاد دلم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم — آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی — نالی ز فراق و سخت نالی
وز تاب غمت جهان بسوزی — خوناب دلت ز دیده ریزی
گر خود نفست چو دود باشد — زان دود مرا چه سود باشد

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از پدر خود در آن حال

چون پند پدر شنید فرزند — میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بچاپکی شکیبید — مادر گشد و پدر فریبید
چون توبهٔ عشق می سگالید — عشق آمد و گوش تو به مالید
در عشق که پیل هم پیادست — مردانه کسیست کاوفتادست
شیر نمدی و شیر بیشه — این دوزد و آن دو دم همیشه
تیری که بشست عشق خیزد — بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه مغز پر جوش — چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم — اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو نیوشم — در حلقه بندگیت گوشم
پند تو چراغ دل فروزیست — نشنیدن من ز تنگ روزیست

فرمان تو کرد نیست دانم | لیکن چه کنم نمی‌توانم
بر من ز خرد چه سکه بندی | بر سکه کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد | عالم همه حبه‌ای نیرزد
ما یار که بود رفت بر باد | جز فرموشیم نماند بر یاد

بجهم نه چنان بباد داد است | کز هیچ شنیدنم بیاد است
امروز بگو چه خورده دوش | کان خود سخنی بود فراموش

دانم پدری و من غلامت | و آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت | خود یاد من از نهاد من رفت

من خود غلطم که من چه نامم | معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت | دل گرمی من وجود من سوخت

چون من بکبر بچه گیائی | قانع شده ام بهر نوائی
پندارم کاسیای دوران | پرداخته شد ز آب و از نان

در وحشت خویش گشته ام رام | وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد | هم علت وحشیان پذیرد

چون خربزه مگس گزیده | به گر شوم از شکم بریده
ترسم چو ز من بر آید این گرد | در جمله دوستان رسد درد

به کابله را ز طفل پوشد | تا خون بجوش را نجوشد
مائل بجزای پیشت آیم | آن به که خراب گشت جایم

کم گیر ز مزرعه گیاهی | گو در عدم افت خاک راهی
یکحرف بگیر ازانچه خوانی | پندار که نطفه نزادی

گو رهی بکنج و بر آن بند دست | انکار که مرد عاشق مست
زانکس نتوان صلاح درخواست | کز وی نه صلاح کار برخواست

گفتی که شب رحیل پیش است | این گم شده در رحیل خویش است
چون رحلت تو خزان من بود | آن تو ندانم آن من بود

وداع کردن پدر مجنون مر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

بی مرگ تو زنده اشک ریزد | من مرده ز مرده چه خیزد

چون دید پدر که دردمندست | در عالم عشق شهربندست

برداشت ازو امید بهبود | کان رشته تن پر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من | هم نخل من و هم افسر من

نومیدی تو سماع کردم | خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار و بگریست | بگریست پدر و زار بگریست

در گردنم آر دست برخیز | آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل و کفن کنم در آن آب | در مهد سفر خوشم بخواب

این بار پسینم رحیل است | در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم نه جای نازست | تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم | در عالم دیگر اوفتادم
هم دور نیم ز عالم تو | می میرم و می‌خورم غم تو

با اینکه چو دیده نازنینی | پدرود که دیگرم نه بینی
پدرود که رخت را ببستم | در کشتی رفتگان نشستم

پدرود که باز بر نهادم | در قبضه قیامت اوفتادم
پدرود که عزم کوچ کردم | رفتم ز جهانکه باز گردم

پدرود که خویشتن ز میان رفت ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت پدرودش کرد و باز پس گشت
آمد بسرای خویش رنجور نزدیک از و که جان شود دور
روزی دو ز راه ناتوانی میکرد ز غصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسی ست کو درین دیر آسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد چون برق تراید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقام است آسوده دلی برو حرام است
آنمرد که زین حصار جان برد آنمرد درین این دران مرد
دیو است جهان فرشته جو است در بند هلاک تو ضرورت
در کاهش نیست خیز جگریز در پهلوی ماست ای جگرریز
هر که درین جهان نشینی بینی چو بجا هشتن نبینی
این دیو که ره نه جای ما نیست برخیز که رهگذار سیل است
خرما دهی است خار با او است افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین چمن دریغ است کابش نمک و گیاش تیغ است
تا چند غم زمانه خوردن تا زیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم نیست تو در غم عالمی و عالم نیست
دزدی که بود ز دست بالا گوهر بده از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور ز نگار جهان فریبی چون مار مباش خاک روبی
عمرست غرض ابحم دریچ چون عمر نماند گو نمان هیچ
سیم ارچه صلاح خوب و زشت است نشناشکن شکن تر اگشتست
چون چرخ چه ستان آرد ز چنگ بستان و بده چو آسیا سنگ
چون بستانی بیایدت داد گز داد و ستد جهان آباد
گه دوک تراش باش و تیرتراش گه تیر تراش تیر پاش باش
چون بارت نیست باج نبود بر رو پیرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جائی میزان بدر نه دست پائی
غافل منشین بهیچ گوشه میکن به نفاق های توشه
افسرده رگست مرد بیکار خر پشت بریده با دلی بار
آنانکه حبیبه با تو راندند نیکر بجه بدیه باز ماندند
رفتند کیان دین پرستان ماندست جهان بزیردستان
آن قوم کیان دین کیانند در جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد کان بد بیقین بجای خود کرد
با کوه کسی که راز گوید کوه آنچه شنید باز گوید
نیکی بکن و بچه در انداز از چه نخوری برکند باز
هر نیک و بدی که در نشیبست در گنبد عالمش صدا نیست
در چشمه مرغ بلند اگر باشد بهی [illegible] نظر سی بهوشمندی

کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
عراده و منجنیق و غضبان / بر بام فلک نهاد نتوان

آمد و رو چنان شکست این خاک / کز طعنهٔ خاک نایدش باک
مستانه مبین درین عملگاه / کافتاده چو تو بسست در چاه

پنداشتهٔ درین درازی / هست این نمط از برای بازی
تا زین چه هست برون نیارند / وانکه نشستت فرو گذارند

لا والله کاین بساط معمور / نقطعیست که نیست تیغ زو دور
هر جا که عمارتی بیابی / باشد پس و پیش او خرابی

وانجا که خرابه ایست پیوست / هم رسم عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد / باقی تنها ده اند بنیاد

روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری بنخچیر

آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش

بر نجد نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر / بگشاد زبان بر و چو شمشیر

پرسید ورا چو سوگواران / کای دور ز بیت اهل و یاران
فارغ که ز پیش تو بسی هست / یا جز لیلی ترا کسی هست

نی شرم کسی که شرم بادت / نه مادر و نه پدر بیادت
چون تو خلفی بخاک بهتر / کز ناخلفی بر آوری سر

گیرم ز پدر بزندگانی / دوری طلبی تو از جوانی
چون مرد پدر ترا لقا باد / آخر کم از آنکه آریش یاد

آئی بزیارتش زمانی / داری ز تو تربتش نشانی
در پوزش تربتش بپا هی / عذری ز روان او بخواهی

مجنون ز نوای آن کژ آهنگ / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بس یا ربها که بر جبین زد

زارام و قرار گشت خالی / تا گور پدر دوید حالی
چون شوشهٔ تربت پدر دید / الماس شکسته در جگر دید

بر تربت او فتاد بیهوش / بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش / تر کرد باب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر / گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد / بیمار شبانه را تب آمد

او خود همه سال در ستم بود / کز کام نخست اسیر غم بود
آنکس که اسیر بیم گردد / چون باشد و چون یتیم گردد

نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین زمانی / میجست ز همنشین نشانی

چون غمخور خویش را نیافت / از خوردن غم عنان نمی تافت
چندان ز مژه سرشک غم ریخت / کاندام زمین بخون در آمیخت

گفت ای پدر ای پدر کجائی / کافسر به پسر نمی نمائی
ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

تو بی پسری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم / تلخست کنون چو آزمودم

فریاد که دور ماندم از تو فریاد / فریاد رسی نه جز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو / نیروی دل و دلاورم تو

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی روی تو در مجاز ماندم / افسوس که از تو باز ماندم
سرکوبی دو ریم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بجوش خرامی / من توسن و تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر / من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
نقطه بمراد تو نه گفتم / یکشب بکنار تو نه خفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من بگرد رفته / من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ او فتاده
جان دوستی ترا به بردم / یاد آرم و جان بر آرم از غم
تو گفته دعا اثر نکرده / من گشته درخت و بر نخورده
بر جامه ز دیده نیل پاشم / تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه آخر آنچه کردم / یک درد نه با هزار دردم
آزرده مت ای پدر نه بر جای / وای از خجلم نمیکنی وای
آزار تو راه ما نگیراد / ما را بگناه ما نگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودی تست چاره من
ترسم کندم خدای ماخوذ / گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگرمنی بتقدیر / وانگاه زنی بر این جگر تیر
خون جگرم خوری بدین روز / خوانی جگرم زهی جگرسوز
گر من جگر توام مستانم / چون بی نمکان مکن کبابم
زینسان جگرم بخون کشائی / خود در جگر زمین چرائی
با من جگرت جگر خوار افتاد / کاتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنهکار / گشتم بگناه خود گرفتار
گر بند بگوشش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد / روزی بسخن شبانه میکرد
تا شب علم سیاه ننمود / ناله زد اهل زنان نیاسود
شب چون صدف سیاه پشتی / با ماهی و مه گرفت کشتی
ماهی تپش از صدف برانگیخت / تا جمله در از دهن بحران ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ / میریخت نثار در لعل سنگ
بر گور پدر نشست تا روز / میخواند قصیده های دلسوز
سر تا سر تربتش یکی کرد / خانه شده جفت و خانگی فرد
رخساره بران خطیره میسود / تا صبح دران صبوح می بود
اکسیری صبح کیمیاگر / گرد از دم خویش خاک از ار
چون هاتف صبحدم بر آورد / وز کوه شفق علم بر آورد
آنخاک روان ز روی آنخاک / برگشته بنجد رفت غمناک
میکرد همی سرشک باری / اما بطریق سوگواری
میبرد نفسی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
می برد ز بهر دل فروزی / روزی بشبی شبی بروزی

گفتار اندر حال مجنون با ددان کوه و بیابان

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین دهد خبر باز

کان دشت بساط کوه پایین
ریحان سرایچه سفالین

روزی ز طریده گاه آن دشت
بر خاک دیار یار بگذشت

ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید

گفتا رقمی که از پس افتد
کز یاد و نشان یکی بس افتد

گفتند چرا است در میانه
او گم شده و تو در کرانه

زیبد که نقاب دوست باشم
تا بر سر مغز پوست باشم

میخواند چو عاشقان نصیبی
میجست علاجی از طبیبی

خو کرده چو وحشیان بصحرا
با هیچ نه با نهای خضرا

آورده بحرص دور باشی
در شیر گوزن خواجه تاشی

از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکرگاهی کشیده در راه

از پر عقاب سایه بانش
در سایه کرکس استخوانش

افتاده ز پیش گرگ را زور
برداشته شیر پنجه از گور

او می شد و جان بکف گرفته
وایشان پس و پیش صف گرفته

آهو بره سبک دویدی
پالیش بکف او درکشیدی

زانو زده بر سرین او شیر
چون جان داران کشیده شمشیر

درنده پلنگ وحشی زاده
زیرش چو پلنگی اوفتاده

او چون ملکان جناح بسته
در قلبگه میان نشسته

آنرا که رضای او ندیدند
حالیش درندگان دریدند

با او چه ز آشنا چه از خویش
بی دستوری نشد کسی پیش

با وحش چو وحش گشت همدم
کز همدم وحشیان نبد کم

بازیگر و چابک و طرب ساز
مالیده سرین و گردن انداز

از سوگ پدر چو باز پرداخت
آوازه بکوه و دشت بیتاخت

دید از قلم وفا سرشته
لیلی مجنون بهم نوشته

گفتند نظارگان چه رایست
کز هر دو رقم یکی بجایست

چون عاشق را کسی بکاود
معشوقه از او برون تراود

گفتا که به پیش من نه نیکوست
کین دلشده مغز باشد او پوست

این گفت و گذشت بر گذرگاه
چون رابعه رفت راه و بیراه

وحشی شده و رسن گسسته
از چاره و چون خلق رسته

نی خوی دد و نه خلقت دام
با دام و دد وش ولیک آرام

هر وحش که بود در بیابان
در خدمت او شده شتابان

ایشان همه گشته بنده فرمان
او بر همه شاه چون سلیمان

شاهیش بغایتی رسیده
کز خوی ددان ددی بریده

سگ با خرگوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده

از خوابگهش کمی که خفتی
روباه زمین بدم برفتی

بر گردن شیر تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی

گرگ از جهت تیاق داری
رفته تیزک بجان سپاری

زین پایه گیان دشت پیمای
گردش دو سه صف کشیده در پای

از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار

وانرا که بخواندی او بدیدن
کس زهره نداشتی دریدن

در موکب او جریده رایان
میرفت چو باد در بیابان

زان جمله آهوان چالاک
بود آهوی عجب شغب ناک

مجنون که به آهوان نظر داشت
بروی نظری تمامتر داشت

اورا بر خویش خواند پیوست — هر ساعت سود بر سرش دست
مردم متعجب از حسابش — زان رفتن وحش در رکابش
رفتی چو مسافران براهی — کردی برا و قطار گاهی
وآن حرم نشین چشم شیرانش — هر دل کمن جهانه دلیران
ازبس که بر سبعی و تموزی — وادی بد وان برات روزی
پیرامن او دو بیدن دد — بو دانی کسب روزی خود
چشمش همه روز بوسه میداد — میکرد ز چشم دلستان یاد
هر جا که هوس رسیده بودی — تا دیده برو تر و نیاسود
آوردی ازان خورش نوابی — تا روزه نذر از و کشاید
یک روزه ازان نواله خوردی — باقی بددان حواله کردی
هر دو که بدید سجده بردش — روزی ده خویشتن شمردش
احسان همه خلق را نوازد — آزادان را غلام سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که گاهی — بودست بمرو پادشاهی
در سلسله داشتی سگی چند — دیو از صفت چو دیو در بند
شه چون شدی از کسی بر آزار — دادیش بدان سگان خونخوار
بود از ندمای شه جوانی — در مهتری تمام دانی
آهوی ورا بسگ نماید — در پیش سگانش آزماید
هر روز شدی و گوسفندی — در مطبخ آن سگان فکندی
از منت دست زیر پایش — گشتند سگان مطیع رایش
فرمود بسگ دلان درگاه — تا پیش سگان برندش از راه
بستند و بآن سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
چون منعم خود شناختندش — دم لابه کنان نواختندش
بودند برو چو دایه دلسوز — تا رفت بر وی شب بروز
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شده و گفت با ندیمان
بینید که آن سگان چه کردند — اندام ورا چگونه خوردند
این شخص نه آدمی فرشته است — کایزد بکرامتش سرشته است
او پیش سگان چه نشسته — دندان سگان به مهر بسته
هر یک بصلابت گرازی — هر ده سر اشتری بگازی
هر کس که ز شاه بی امان بود — آوردن و خوردنش همان بود
ترسید که شاه آشنا نو — بیگانه شود ز من سگی روز
از بیم سگی بوقت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
چندان بنواختشان بسامان — کان دشواری بدو شد آسان
روزی بطریق خشمناکی — شه دید دران جوان خاکی
وان سگ منشان سگی نمودند — چون سگ به ترکشتنش بخودند
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ
گردش همه دست بهم ببستند — بر گرد سرش تماشا نشستند
چون روز سپید روی بنمود — میغ سیاه شد ز دیده دود
کان آهوی بی گناه را دوش — دادم بسگان بخواب خرگوش
سگبان چو ازین سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت ای شاه
هر چند بیا ببین درین نور — تا صنع خدای بینی از دور
زان گرگ دهان اژدها روی — نازرده کسی برو سر موی

شه کرد شتاب تا شتابند — آن گم شده را مگر بیابند
برنامو کلان راهش — از سلک سگان بصد رشتیهش

شه ماند شگفت کاین جوانمرد — چون بود کزان سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست — صد عذر بتاب چشم از او خواست

گفتا که سبب چه بود بنمای — کین یک نفس تو ماند برجای
گفتا سبب آنکه پیش از این چند — دادم بسگان نواله چند

ایشان بنواله که خوردند — با من لب خود به مهر کردند
ده سال غلامی تو کردم — این بود بدی که از تو خوردم

دادم بسگانم از پی آزار — این به که نه بد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نیست — سگ را حق حرمت و ترا نیست

سگ صلح کند به استخوانی — مردم نکند وفا بجانی
مقصود ازین حکایت آنست — کاحسان دهن حصار جانست

هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی
مجنون که بران دوان خورش داد — کرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح کار بودند — پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست جالی — از موکب او نبود خالی

تو نیز گران کنی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
هم خوان تو گر خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

رخشنده شبی چو روز روشن — از تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل — زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند خوبی — بر قطع فلک بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده — لاحول ولا دور خوانده

از نافهٔ شب هوا معطر — وز گوهر مه زمین منور
از گوهر نافه چینی طاق — پر زیور عطر کرده آفاق

گرده فلک از فلک سواری — روشن در قطب را حصاری
در قد برک جنیبه رانده — گشتی بنجاح شطر سانده

صد گونه ستاره شب آهنگ — بنمود سپهر را در او رنگ
پروین ز عربیز زر و ازرق — بر سنجق مه کشیده بیرق

مه کرده پرند زر کشیده — پیرایهٔ آن قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته — زیبند گیتی ز سر گرفته

گفتی ز کمان گروهه شاه — یک مهره فتاده بر سر راه
با شکل عطارد از کمانش — تیر است که زد بر آسمانش

زهره که ستام زین او بود — خوشبوی چو بوی چین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز — پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوس را کشد میل
برجیس به مهر او نگین داشت — کاقبال جهان در آستین داشت

کیوان مستی علاقه آویز — تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش — آفاق مباد بی جلالش

در خدمت این خدیو نامی — با اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج وز منازل — افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده — بر جیب فلک رهی فگنده
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر به نثار چون ثریا

چون کرده دو روی به بسته
بر تخت دو پیکری نشسته

کرده چو کواکب قصب پوش
با هنعه نخفته گوش در گوش

خرچنگ سه پنگل آن ذراعی
انداخته ناخن سباعی

زهره بنثار گوهر افشان
طرفه طرف دگر زر افشان

جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش

قلب الاسد آن اسد فروزان
چون آتش عود و عود سوزان

عذرا از بریخ سنبله دران خرمن
بی صرفه نکرده دانه صرفه

عوا از نشاط تیغ شمشیر
تازی سگ خویشتن رانده شیر

آمیخته عفوه چون کریمان
شش قرص ز کاسه یتیمان

میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبان بی زبانا

اکلیل بقلب تاج داده
عقرب بکمان خراج داده

با صاد روز و نعایم
بلده و دست کرده قائم

جدی سر خود چو بر بریده
کافسانه سر سری شنیده

در گنج خطر دهان گرفته
سعد اخبیه راعنان گرفته

بلغم نه دمای بلعی سود
در صبح چرا دو دست بنهد

دلو از گلهای آفتابی
خاموش لب از دهان تیرابی

پیوسته دو بیت زیرش از زر
کاین هست مقدم آن مؤخر

خاتون زنش رنافه داری
با بطن الحوت در عماری

بر شه زده منزل کواکب
احرام غریب گشته راکب

رسته ز سه پایه هوای
بطن الحوت از چهار پایی

عیوق بدست زورمندی
برده ز همه افسران بلندی

وان کوکب دیک پایه کردار
وردیگ فلک فشانده اوزار

شعری بلیاقت یمانی
فی شعر آستین فشانی

مبسوط به یک چراغ زنده
مقبوضه دو چشم زاغ کنده

ساق مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر

چون فرد روان ستاره فرد
بر فرق جنوب جلوه میکرد

بنشسته سه پیر بر توابع
ثالث چو عجب بزیر رابع

توقیع شمیمها مسلسل
گه رامح بوده گاه اعزل

نسرین پرند پرگشاده
طائر شده واقع ایستاده

خالی بنقش در سواری
کی دربو ز نعش کاری

میکرد سها ز همنشینان
نظاره چشم تیزبینان

تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاه از بن چاه

پیرامن از فلک نوردان
پرگار بنات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره سازی
میکرد بچرخ حقه بازی

مجنون نظری گماشت اول
گفت ای تو بخت من موکل

بر زهره روشن شب افروز
دی طالع سعد از تو فیروز

ای مشعله نشاط جویان
صاحب رسدی سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام
در حجره تو رحیق هر جام

ای مهر نگین تاج داران
خاتون سرای کامگاران

ای طیب بخور لطف رویان
زلف تو عبیر مشک مویان

لطفی کن از آنکه لطف داری
بگشای در امیدواری

زان در که او دوای ما نیست
بوی برسان که وقت آن نیست

چون مشتری از افق برآمد / بادی ز دری دگر درآمد
کای مشتری ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزائی / در سکه تو جهان گشائی
ای منشی نامه عنایت / بر فسخ و ظفر ترا ولایت

ای راست تو قرار عالم / مائل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو

در من ز وفا نظاره کن / گر چارت هست چاره کن
ای یار ز من بلا بگردان / آن کن که چنان کنند مردان

از دوست مرا رسان نشانی / گم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نجات خیزان / هستند ز لوح خود گریزان

دانست که زان خیال بازی / کارش نرسد بچاره سازی
نالید در آنکه چاره ساز است / از جمله وجود بی نیاز است

گفت ای در تو پناهگاهم / غیر از تو کسی بجز پناهم
ای زهره و مشتری غلامت / سر نامه تمام جمله نامت

از علم تو بیش از آنکه گویند / وز حسن تو بیش از آنکه جویند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

ای کاربرآور بلندان / نیکو کن کار مستمندان
ای ماه بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / مملوک ترا بزیر دستی

ای هر بصری ز نور رسیده / نالیده شده در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهر پاک / ای هر که نه با تو بر سر خاک

ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و غریبم / از رحمت خویش کن نصیبم

آن کن بعنایت خدائی / کاید شب من بروشنائی
روزم بوفا خجسته گردان / بختم ز بهانه رسته گردان

چون یک یک این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بپریدی از سر شاخ / رفتی بهوا بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی

بیننده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه روئی / میکرد نشاط مهرجوئی

زان خواب مزاج بر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ بار است / شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن مژده لیلی به مجنون و صفت تازگی او

روزی و چه روز عالم افروز / روشن شده چشم از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار از او شود راست / امروز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده / دل گشته شده جگر دریده
در دیده چو دل کشیده تعجیل / جامه زده چون بنفشه در نیل

آنروز نشسته بود بر کوه گردش دد و دام گشته انبوه
از برقع آنچنان غباری رخساره نمود شهسواری
مجنون چو شناخت کو غریبست زو گوهر مردمی شریفست
آمد بر آن سوار تازی بگشاد زبان بدلنوازی
سیماب تو گرچه دلنوازست اندیشهٔ وحشیان دراز است
زین بیشترم گزاف کاری در سینه چنان نشاند خاری
گر زانکه همان متاع داری به گر نکنی سخن گذاری
گفت ای شرف بلند تابان در پای دوان کشیده دامان
صاحب خبرم ز هر طریقی یعنی بر فیق از رفیقی
گر رخصت گفتنست گویم در نی سر راه خویش جویم
پیغام گذار داد پیغام کای طالع تو سنت شده رام
ماهی نه چو ماه کافتابی بر ماه وی از قصب نقابی
شیرین سخنی که چون سخن گفت از نقطه چو آتش آب می سفت
زلف سیهش بشکل جیمی قدش چو الف دهن چو میمی
چشمش چو دو نرگس از خواب رشته بکنار چشمهٔ آب
جادو نفسی بدل ربودن ریحان نفسی بعطر سودن
اما قدری ز مهربانی پژمرده نشسته ناتوانی
بر قلعهٔ آن عروس طناز غضبان فلک عروسک انداز
خضر از لب چشمه گشته سیراب اسکندر تشنه مانده بی آب
بر گل ز طبرزد گلاب میریخت مهتاب بر آفتاب میریخت
گفتم چه کسی و گریه‌ات چیست نالیدن زارت از پی کیست

از بره دشت نیلگون سنگ گردی ز کجاست توتیا رنگ
شخصی و چه شخص پاره نور پیش آمد و شد پیاده از دور
بر موکب آن سپاه زد دست تا جمله شدند بر زمین پست
کای نخجم یمانی این چه سیرست تعجیل همی روی چه خیرست
تیر سم زر رسن که ماردیدم چه مار که اژدها گزیدم
گز ناوک آهنین آنخار رویید ز دلم هنوز مسمار
مردی سفری ز لطف راه پیش چون سایه فتاد زیر پایش
آهو بدل تو مهره داده بر خط تو شیر سر نهاده
دارم سخن نهفته با تو زانگونه که کس نگفته با تو
عاشق چو شنید امید واری گفتا که بیار تا چه داری
دی بر گذری فلان وطنگاه دیدم صنمی نشسته در راه
سروی نه چو سرو باغ بی بر باغی نه چو باغ خلد بی در
آهو چشمی که چشم آهوش صیاد دل شیر خواب خرگوش
یعنی که چو با حریف جامم شد جام جهان نمای نامم
ابروی بطاق او بهر جفت جفت آمده طاق طاق میگفت
القصه چنانکه آنچنانست گز دیده بر آمد از نفس رست
تیرش صفت کمان گرفته خنجر عش گهر نشان گرفته
سلطان ایاز مرد و هم دست سرهنگ خراب عامیان مست
در دوست بجان امید بسته با شوی ز بیم جان نشسته
از بس که نمود نوحه سازی بخشود دلم بر آن نیازی
بگشاد شکر ز بهر خنده کاهی بر جگرم نمک فگنده

کاهی

لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفتهٔ سیه ستاره
من شیفته‌تر هزار باره

او گرچه نشانه‌گاه درد است
آخر نه چو من ز پشت مرد است

در شیوهٔ عشق هست چالاک
وز هیچ کسی نبایدش باک

چون من بشکنجه در نکاهد
آنجا قدمش رود که خواهد

مسکین من بیکسم که یارم
باکس نزنم دمی ازین غم

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیک نامی

زهری که بباب گرفته نوشم
دو زخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقهٔ قوی دست
در کشمکش او فتاده پیوست

نی دل که بشوی بر ستیزم
نی زهره که از پدر گریزم

گه گوید ننگ و نام بنشین
کز کبک قوی ترست شاهین

گه عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه بخون خود دلیر است
زن باشد زن اگرچه شیر است

زین غم چو نمیتوان بریدن
تن در دادم بغم کشیدن

کبک جگرم بزیر خونست
کان یار که بی منست چونست

بی من ورقی که می شمارد
وایام چگونه میگذارد

صاحب سفرم کدام راه است
سفر اش کدام خانقاه است

هم صحبتی که می گزیند
یارش که و با که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه
ما را خبری بده درین راه

چون من ز می این سخن شنیدم
خاموش بدین روا ندیدم

آن نقش که بودم از تو معلوم
بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دل شده کز خود رمیده
هست از همه دوستان بریده

با دست ز عشق تو بدستش
گورست و گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بودش از درد
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد

بیند همه روز خار بر خار
زین گونه فتاده کار بر کار

گه قصهٔ محنت تو خواند
روز دیده هزار سیل راند

گه مرثیهٔ پدر کند ساز
وز سنگ سیه بر آرد آواز

و آنگه ز قصاید جلالت
کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که بر آمد از دلش آه

در دیده بجیب سر فرو برد
دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر بر آورد
آهی دگر از جگر بر آورد

بگریست بهای های فریاد
کز داز پدرت بنوحه در یاد

وز بیکسی تو در چنین درد
میگفت بر آن دریغ می خورد

چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری

کای پاک دل و حلال زاده
بردار که هستم او فتاده

روزی که ازین قرار رست است
تدبیر کنم بعیش راحت

بر خرگه من گذر کن از راه
وز دور ببین تمامی خرگاه

تا نامه ز حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم

یارب رسا و تکمه طرفی
این نامه رسان بیا رجائی

این گفت و زان حظیره خرگاه
من نیز شدم بران خرد راه

وز بیرون زبران نشان که بنمود / رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که بود کرده جامه / پوشیده ز من سپرد نامه
سر نامه نهاده مهر آنده / بی یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد / پوشیده سبک بدست او داد
مجنون که سخای نامه را دید / جز نامه هر آنچه بود بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار / برگشت نهاد نامه صد بار
افتاد چنانکه اوفتد مست / او رفت ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز / وا داز دل خود شکیب را ساز
چون باز کشاد نامه را بند / بود اول نامه کرده پیوند

گفتار اندر رسیدن نامه لیلی به مجنون

کین نامه بنام پادشاهی / جان تازه کنی جهان پناهی
دانا تر جمله کاردانان / دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی / روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم / پیرایه ده زمین بمردم
مرد ازلی به ذو الجلالی / حی ابدی به بی زوالی
جان داده بجا نور جهان داد / زین بیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جان را / بفزود بهر دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده / وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون پرندی / از غمزده به بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته / نزدیک نوای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد چونی / وی مهدی هفت عهد چونی
ای خازن گنج آشنائی / عشق از تو گرفته روشنائی
ای خون تو داده کوه را رنگ / ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمه خضر در سیاهی / پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور / گوری دو سه کرده مونس گور
ای زخم گهی ملامت من / هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو دور و فراقم از تو / جفت تو ام ارچه طاقم از تو
وان جفت نهاد اگرچه جفتست / سر با سر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسودست / کالماس بپیش نیازمودست
گنج گهرم که سر بمهرست / چون پنجه باغ سر بمهرست
شوی ارچه شکوه شوی دارد / بیروی تو ام چه روی دارد
در سبزه نشان سوسنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد خیار گنج کرده / هم کالبد ترنج کرده
ترشی کند از ترنج خوئی / مانند هر ترنج بوئی
من خواستمی گزین جهانی / باشد چو تویی در آستانی
وان کز ره تو رمد چو خر گور / مرده بدر آورندش از گور
چون با تو بهم نمیتوان زیست / زنیسان که زییم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بقضای بد بمیرد
وان کشتی زخم تست شستش / پیش از همه خشک باد دستش

مویی ز تو پیش من جهانیست
خاری ز ره تو گلستانیست

من ماه و تو آفتابی از نور
چشمی بتو می کشایم از دور

مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم

در دیده ز دل کشیده ام میل
جامه زده چون بنفشه در نیل

خیز آمدنی که نامد از دست
هر شرط که باید آن دگر هست

از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب شد درین راه

کاین خانه که آب و رنگ آرد
از تنگی خود به تنگت آرد

کم کن جزع و صبر بفزای
در راه گذر ز چرخ کز مای

در دل شدگی قرار میداد
صبری بستم نگار میداد

دانا به اگر نیاورد یاد
زان گریه که دشمنی شود شاد

در خط مشوار جهان نگردد
کاین چرخ زمان زمان نگردد

زان نخل که دار دانه بار
فرو از رطب ترا در و بار

فریاد ز بی کسی نه رایست
کاخر کس بیکسان خدایست

از بی پدری مسوز چون تب
چون ابر مشو بگریه در عرق

مجنون که بخواند نامهٔ دوست
افتاد چنانکه خسته از پوست

چون شد بقرار خود توانمند
بشمرد بگریه ساعتی چند

گفتا که نه کاغذ و نه خامه
چون راست کنم جواب نامه

اسباب و بیاضی که باید
بسپرد و چنانکه شاید

دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله سخن برآمود

خضرا دمنی و خضر را من
در سایه چو آب خضر با من

عذر قدمم بیاز ماندن
دانی که سزاست بر تو خواندن

کردم ز طپانچه روی را خرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد

با تو بهوا سفتی دیاری
کردم همه شرط سوگواری

گر زینکه تن از تو هست رنجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور

روزی دو درین رحیل قانع
بیمار بپرسید ساخت باز مانده

بگذر چو خزان درازی از گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش

من تیر جهان عیار دارم
لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر به بندد
زان گریه که دشمنی بخندد

ای در حق خود چنانکه هستی
خوش باش درین میان که هستی

دهقان منگر که دانه ریزد
آن بین که ز دانه خوشه خیزد

وان غنچه که در خسک نهفته است
پیغام ده گل شکفته ست

دل تنگ مباش اگر گسسته است
من کیستم آخرین نبسته است

گر رفت پدر پسر بماناد
کان گو بشکن که بما تاد

فریاد ز جان و تن بر آمد
یک لحظه بخویشتن نیامد

آن قاصد را بداشت بر جای
گه دستش بوسه داد گه پای

قاصد ز میان گشاد درجی
چابک شده چون دلیل تخریجی

مجنون قلم روندهٔ بر داشت
نقشی هزار نکته بنگاشت

قاصد ستد و دوید چون باد
زانگونه که بر دو نامه را داد

گفتار اندر جواب نامه مجنون لیلی را

لیلی که بنامه در نظر کرد
اشکش بچکید نامه تر کرد

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار

دانای نهان و آشکارا — کو داد گهر ز سنگ خارا
دارای سپهر اختر آتش — ورنده نعش و اختر آتش

بیناکن دل به آشنایی — روز آور شب به روشنایی
سیراب کن بهار خندان — فریادرس نیازمندان

وانگه ز جگر کباب سینه خویش — گفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز مشکه بیقرارم — نزدیک تو ای قرار کارم

نی نی غلطم بجون بجوشے — وانگه بکجا بجان فروشے
یعنی ز من کلید در چنگ — نزدیک تو ای خزینه در سنگ

من خاک توام بدین خرابی — تو آب کنی که روشن آبی
من در قدم تو ای شوم پست — تو در کمر که میزنی دست

من در دستان تو نهانی — تو در دل کرمی ستانی
من غاشیه تو بسته بر دوش — تو حلقه کز نهاده در گوش

ای کعبه من جمال رویت — محراب من آستان کویت
ای مرهم صد هزار سینه — تو گوهری و من آبگینه

ای تاج ولی نه بر سر من — تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار — زان گنج بدست دوستان بار

ای باغ ارم ببی پدیدے — فردوس فلک به ناپدیدے
ای بند مرا مفتح از تو — سودای مرا مفرح از تو

ای چوب که عود پیشه تست — مشکین که هلاک تیشه تست
بنواز مرا مزن که خاکم — افروخته کن که دردناکم

گر بنوازی بهارت آرم — گر زخم زنی غبارت آرم
لطفست بکار خاک درخور — گر لطف گل آرد از جفا کرد

در پای توام بسر فشانی — هم سر نکشم بسرگرانی
آن راه بده که بر ستیزم — آن آب که میکشم بریزم

چون برخیزد طریق آزرم — گردد همه شرمناک بیشرم
هستم بغلامی تو مشهور — خصمم کنی ار کنی ز خود دور

سنگ را تو دهی صلاح گرگی — شیریش کنی بسر بزرگی
گنجینه بده بهر گدایی — ترسم که کند جهان خطایی

من در ره بندگی کشم بار — تو پایهٔ خواجگی نهدار
با تو سپرم میفکنم زیر — چون میگفتم شوم بشمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ — با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون برتن خویشتن زنی تیر — اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی — آزاد ترا ز غلام سازی
آن به که ندم خریدهٔ تو — سرمه ببر و ز دیدهٔ تو

هر خواجه که این کفایتش نیست — بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وان کس که برین هنر تمام است — بخریده و رایگان غلام است

در مغز منه چنین آتش تیز — آتش بدماغ کس مینگیز
در هر تنی از غضب غریوست — هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو تیر باد کش باش — من با تو خوشم تو تیر خوش باش
چندم شکنی بدست بازی — روزیم چرا نمی نوازی

بادی که بجان من اندم سرد — در مغز هوا بنشین و گرد رو
ای در کنف دگر خزیده — جفتی بمراد خود گزیده

بگشاد فقاعی از سلامم / بر تختهٔ یخ نبشته نامم
یک نعل برابرشم ندادی / صد نعل در آتشم نهادی
رحمی بزبان همی فروشی / من سوخته و تو بر نجوشی
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
آن کز غم تو درین مقامست / آسوده دلی بر وحرامست
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت تو عاشقی نیست
من دیده به بر روی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
آسوده کسیکه در تو بیند / نی آنکه بروز من نشیند
آب از دل باغبان خورد تاک / باشد که خورد بنقل بیباک
گاهی بینیم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ سنگ
زنبور پریده شهد مانده / خالی شده ماه و مهر مانده
دهقان خسیس رفته از باغ / بلبل شده بر نشیمن زاغ
زآئینه غبار زنگ بجره / گنجینه بجای و مار مرده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
اهی نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
از حلقهٔ زلف بر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
برمن ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
اندوه گلی نچیده میداشت / پاس در ناخریده میداشت
نالم ز غم تو چون تو نالم / کاگاه نه که بر چه حالم
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت

با من سخنی نه هیچ پیچیست / نی هیچ نهی که هیچ هیچست
در دل ستدن نداد یم داد / گر جان ببری کی آیدم یاد
نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
گر عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / و اندوه مرا معاملی هست
بر قرعهٔ چار حد کو بیت / فالی زدم از برای تو بیت
باغ ارچه ز بلبلان بتاب است / انجیر نواله غراب است
دیرست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
وانگاه که نز وست دیده را نو / گردد ز دهان اژدها دور
بگشاده خزینه حصارش / افتاده سر خزینه دارش
در باغچهٔ گل قصب چین / گردن زده زنگی رطب چین
در بانوی من در گشاده / دربان وی از در او فتاده
گر گشت مرا غم ملامت / باد این سلام را سلامت
هر چند حصارت آهنین است / لولوی تنت صدف نشین است
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بد اندیش
زان عاشق کورتر کسی نیست / کو را مگسی چو گرگسی نیست
این آن مثلست کاهج انگرد / بیمایه حساب سود میکرد
عشق هست نه کار بازی ای / خالی نه ام از چنین شماری
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنونترم از آنچه بشنیدی
عشقی که نه اینچنین بود زرد / در مذهب ما جوی نیرزد

چون از لب تو طمع ندارم — بوسی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سائی — یا نافهٔ بوی خوش کشائی
بوئی به نسیم صبح بسپار — زان بوی مرا کشاده کن کار
از یاد رخت که باد سیراب — خواهم رطبی و ایک دو جو آب
از بادهٔ جام تو دلارام — دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه — گر دست تو ام دهد زمانه
من بی تو نشسته باده در دست — من گشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی — گه بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبم بدان ظریفی — چون باشد چون کند حریفی
باشد که عقیق گونه باشد — او را بزمی چگونه باشد
کای لعل لب تو چشمهٔ نوش — کی آورمت چو جان در آغوش
که بر رخ تو دست سایم — گه شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است — با تو سخنی مرا بهانه است
گر نه من از این حساب دورم — دیدار ترا ز خود غیورم
از پای طمع نهاده ام بند — از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم — از رشک تو در تو هم نه بینم
چون عشق در من استوار است — با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا شریف با تو — نی عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو در دلم اثر کرد — با صورت تو مرا چها کرد
عشق تو رقیب راز من باد — زخم تو جگر نواز من باد
با زخم من ار چه مرهمی نیست — چون تو بلا منی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور — باد از تو فراق چون توئی دور
گر لاشهٔ خر من افتد از پای — تازی فرس تو باد برجای
اقبال من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت
صراف سخن به نقطه چون زر — در رشته چنان کشید گوهر

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که خال مجنون بود و آوردن طعام

کز نقل کنان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده — هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش و مرهم او — بودی همه سال در غم او
هر ماه ز چارهٔ معاشش — بردی همه آلت قماشش
یکروز نشسته بر جنیبی — شد در طلب چنان غریبی
می تاخت جنیب دشت در دشت — دیوانه چو باد تند میگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاده ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق راه بسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
وادش چو مسافران رنجور — از بیم دوان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سر کوب زمانهٔ مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو بحال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی

مجنون چو شنید پیش خواندش / هم زانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی / آسوده بصحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور / بی گور و کفن میان آن گور
آن جامه تن که داشت بر یار / آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست در پوش / با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است / کین آتش تیز وان سنجورست
پندار درو نظاره کردم / پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید / آنجامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش / بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله / زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد / ز و می ستد و بوحش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز / آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه نتواند آدمی زیست / گر آدمئی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت / توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی / باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است / نیروی خورندگیم مرده است
هر باد که بوی دلبر آرد / شک نیست که جان من درآرد
هستم همه شب فتاده در ننگ / روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی که می خراشم / صمغی ز درخت می تراشم
اینست غذام یا گیاهی / آنهم نه بهفته بماهی
چون باز بریدم از خورشها / فارغ شده ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد / گر نیک فزود برم برنجد
زینسان که منم بدین نزاری / مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست / گر من نخورم خورنده ها هست
خوش بود که خورد گوزن با شیر / ایشان بخورند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند / از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن درست خواری / کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام / بس مرغ که اوفتاده در دام
آنرا که هوای دانه بیش است / رنج و خطر زمانه بیش است
هرکو چو تو قانع گیاه است / در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران / میرفت برسم شهریاران
برخانهٔ زاهدی گذر داشت / کان زاهد از انجهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد / ماوای وران خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه / کاین شخص چه میکند درین راه
خوردش همه و خوابگاهش از چیست / اندازش چه و کجا و کیست
گفتند که زاهدیست مشهور / از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری / در ساخته با چنان صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند / با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه / آورد ورا بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته بچنین خرابه خرسند
یاری چه میکنی درین کار / قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده — از مطبخ آهوان بریده
حاجب ز غرور پادشاهی — گفتا که چه ادرین بلائی
زاهد گفتا چه جای اینست — این نیست گیا گل انگبین ست
شه چون سخن شنید ازین دست — شه گرم و ز بارگی فرو جست
خرسند همیشه نازنین ست — خرسندی را ولایت اینست
دل داد بدوستان نهانی — پرسید ز هر کسی نشانی
کان مرغ شکسته بال چونست — کارش چه رسید حال چونست
زنجیر تن ست یا تنومند — هستم بنجاتش آرزومند
بی کان نگذاشت گوش ترا — آورد بخانه مادرش را
دید آن گل سرخ زرد گشته — وآن آینه ز زنگ خورد گشته
گه شست بآب دیده رویش — گه برد بشانه گل ز مویش
می برد بهر کناره دست — گه آبله سود و گه ورم بست
چون کرد ز روی مهربانی — با او ز لطف آنچه دانی
تیغ اجل اینچنین درستی — وانگه تو کنی هنوز سستی
برخیز و بیا بخانه خویش — بر هم مزن آشیانه خویش
چون شب بنشانه خود آید — هر مرغ بخانه خود آید
روزی دو که عمر هست بجای — بر بستر خود دراز کن پای
ماری زده گیری گمانست — سوری شده گیر میهمانست
جان و دل خود بغم مرنجان — نی سنگ ولی نه آهنین جانت

بنمود بدو که خوردم اینست — ره توشه و ره نوردم اینست
گر خدمت شاه ما کنی ساز — از خوردن این گیا رهی باز
گر تو سر ازین گیا بتابی — از خدمت شه خلاص یابی
در پای رضای زاهد افتاد — میکرد دعا و بوسه میداد
مجنون ز نشاط آن فسانه — بر جست نشست شادمانه
وانگاه گرفت گریه در پیش — پرسید ز حال مادر خویش
با این همه روسیاه رویم — هم هندوک سیاه اویم
چون دید سلیم کان جگر ریش — دارد سر مهر مادر خویش
مادر که ز دور در پسر دید — احوال نگونه دگر دید
اندام و تنش شکسته شد خرد — ز اندیشه او ز دست پا برد
سر تا قدمش به مهر مالید — بر هر قدمی ز درد نالید
گه رفت سری پر از غبارش — گه کند ز پای خسته خارش
گفت ای پسریچه ترکتازیست — بازیست چه جای عشقبازیست
بگذشت پدر شکایت آلود — من نیز گذشته گیر هم زود
گر زانکه دد و دام یا طیور اند — تا شب همه ز آشیانه دور اند
از خلق نهفته چند باشی — ناسوده نخفته چند باشی
چندین چه نهی بکبر در غار — یا بر سر مور و بر دم مار
جانست نه سنگ ریزه بنشین — یا جان مکن این ستیزه بنشین
مجنون ز نفیر پای مادر — افروخت چو شعله‌های آذر

گفتار اندر عذر خواستن مجنون از مادر خویش

گفت ای قدمت نواز من — از رشح صدف تو گوهر من
پالیده ز دانه‌ات گشتم — خاک در تو ز بهشتم

گر رای مرا به عقل ره نیست
دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بر افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود
کاین کار فتاده بود نابود
افتاد هزار بار هم این کار
از چاره گذشت کارم این بار
عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار
تا در دو قفس شوم گرفتار
دعوت نکنم بخانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن
گر زنده نگیی مرا بجوئی
با وحش بهم سرو گوئی
من زنده و به که دشت میرم
یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحش باین سرو گوئی
یا با هر انیس تلخ گوئی
در خانهٔ من ز ساز رفتند
بازآمده گیر و باز رفتند
گفتی که زخانه ناگزیرست
این مرد نه مرد خانه گیرست
بگذار مرا درین چنین درد
من میروم و تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد
در بوسهٔ پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس ریش
بوسید و بعذر خاک پایش
گردش چو وداع شد در آن دشت
مادر بگریست و باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسپرد
او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربائیست
انصاف ده این چه بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد
گوئی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست
چون بذرگران تخم کارست
کارد دو سه تخم را بآغاز
چون کشت رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد بر او دمد باد
تا میرد ازو چنانکه او زاد
گردون که طلسم داغ سازیست
با ما بهمان چراغ بازیست
تا در گرهٔ فلک بود پای
هر جا که رود گره بود جای
آنکه شود این گره گشاده
کز جا بغرس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شود از گره پاک
چون رشته تب مشو گره ناک
ار هود کند گره نمائی
تو نافه شو از گره گشائی

گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن مجنون را از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت
قرابه شکست و می فرو ریخت
مجنون ز امان قصیده خوانی
میزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده
میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود به یاد بودش
کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار
زر داد و هم لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزن بلا کشیده
دور از تو بهم نهاد دیده
در آرزوی تو چون پدر مرد
رخت از بنگاه این سرا برد

مجنون ز رحیل مادر خویش   زد دست و دریغ بر سر خویش

میکرد ز مادر و پدر یاد   شد بر سرشان بخاک فریاد

بر تربت هر دو زار نالید   در مشهد هر دو روی مالید

گه روی درین گهی در آن سود   دارد پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند   یکیک ز قبیله می دویدند

دیدند و را بدان نزاری   افتاده بخاک و رنج خواری

خونابه ز دیده بر گشادند   در پای فتاده او فتادند

هر دیده ز روی رستخیزی   میکرد برو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار   دادند بر او درود بسیار

کردند به باز بردنش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت   رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و دشت هامون   دل پر جگر و جگر پر از خون

مستی و دگان فتاده از پس   نی یار کس او نه یار او کس

سجاده برون فگند ازین دیر   زیرا که ندید در سرش خیر

زین تیغم چو براق پای در راه   میکرد چو ابر دست کوتاه

عمری که بناش بر زوالست   یکدم بود از هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد   با عشوه او که برگ دارد

ای غافل از آنکه مردنی هست   واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بوجودت غرور باشد   مرگ از تو بمرگ دور باشد

خود را مگر از ضعیف رائی   سنجیده نه که تا کجائی

هر ذره که در مسام ارضیست   او را بر خویشتن طول و عرضیست

لیکن بر کوه قاف تنگی   همچون الفست هیچ در بر

بنگر تو چه برگ یا چه شاخی   در مزرعه بدین فراخی

سر تا سر خود ببین که چندی   بر سر فلکی بدین بلندی

پنداشته ترا فضولیست   آن در جهت تو عرض و طولیست

آن پهن دراز نیست هم هست   در قالب این قواره پست

چون بگذری ز خود پرستی   در خود نبری گمان که هستی

بر خاک نشین و باد مفروش   نیکی کن و زیر خاک می پوش

داری دو سه هیچ زنگ خورده   وانهم به زکات گرد کرده

آن شادی از فراغه چند   گوئی که منم جهان خداوند

تا هست بخون خود نیازت   بی سوز بود همیشه سازت

انگاه رسی بسربلندی   کایمن شوی از نیازمندی

آن ذوق نشد هنوزت ای یاد   کز حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کسی نباشی   یا گریه خوان کس نباشی

چون مشعل دسترنج خود خور   چون آتش شمع گنج خود خور

تا با تو نشست خود نظامی   سلطان جهان کند غلامی

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون با یکدیگر و شرط عصمت

لیلی نه که لعبت حصاری   در بانو قلعه عماری

گشت از غم یار چون رخ زم کار   یعنی بهزار غم گرفتار

دل تنگ چو دستگاه یارش   در بسته تر از حساب کارش

در حلقه رشته شد گره مند   زندانی بند گشت در بند

شولیش همه روز داشتی پاس پیراهن شکستی الماس
تا تنگ ریزه شبی چو مستان در رخنه دیر بت پرستان
با او بخوشی و مهربانی کردی همه روز جانفشانی
لیلی ز سری گرفته چهری دیدی سوی او بسرد مهری
روزیکه نوالهٔ نکسی شب زنگی چهره بی عسس
لیلی بدر آمد از در کوی مشغول بپاره فارغ از شوی
بر ره گذری نشست دلتنگ دور از رخ دشمنان بفرسنگ
میجست کسیکه آید از راه باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدیده شه جهان پیر کش چاره گری نکرد تقصیر
در راه روش چو خضر پویان هنجار نمای وراه جویان
پرسیدش لعبت حصاری کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز بر باد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت ای ماه آن یوسف مانده بی تو در چاه
آواز گشاده چون منادی میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی که شنید آگه از چنین حال شد سرو قدش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت بر سفت سمن عقیق میسفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز کز من شده روز او بدین روز
از درد نه ام بیک زمان فرد فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه میکند آه من آه کنان فتاده در چاه
از گوش گشاده گوهری چند بوسیده به پیش پیر افگند
کین را بستان و باز پس گرد با او نفسی بهم نفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری ز راهش بنشان بفلان نشانه گاهش
نزدیک من آتنا من آیم پنهان بر خش نظر گشایم
بینم که چه آب و رنگ دارد در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خوشیم خواند دو سه بیت تازه چشیم
گرد گره من او فتاده از خواندن بیت او گشاده
پیر آن زر سفته در کمر بست زان در نسفته رخت بربست
دست سلب خلل ندیده برداز پی آن سلب دریده
شد کوه بکوه پیر چون باد گاهی بخراب و گه به آباد
روزی دو سه جستش اندر ایام احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک در دامن کوه یافت غمناک
پیراهن او دریده چند حارس شده چون خزینه بند
مجنون که ز دور دید در پیر چون طفل نمود میل بر شیر
زد بر دوگان بلندی آواز تا سر نکنند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش پیر آمد و شد سپاس وارش
اول سر خویش بر زمین زد و آنگه در عذر و آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق برپای تا باشد عشق باش برجای
از چشمهٔ خود چه خضر بر خورد وافاق نورد چون سکندر
لیلی که جمیلهٔ جهانست در دوستی تو جان نهانست

می پرسد و میکند سلامت / خواهد بارادت تمامت

دیریست که روی تو ندیدست / نه از لفظ تو نکته شنیدست

گویند که یکدمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند

تو نیز شوی بروی او شاد / از بند فراق گردی آزاد

خوانی غزلی دو رامش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز

نخلستانیست خوب و خوش رنگ / درهم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بر دمیده

میعادگه بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارتنها آنجاست

وانگه ببینی که داشت در بند / پوشید درو بعهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست / وز کشمکش مخالفت رست

پی بر پی او نهاد و بشتافت / در تشنگی آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد

با او دوگان بعهد همراه / چون لشکر نیک جهد با شاه

اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد

بنشست بزیر نخل منظور / اما قدم دوان از و دور

پیر آمد از آنچه کرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پرید از آن کوی

زانسوی دیار خود بزد گام / آرام گرفت و رفت آرام

فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد

زینگونه که شمع میفروزم / گر پیشتر روم بسوزم

شوییست مرا و گر چه جفت است / این حال نه از خدا نهفتست

گر زینکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم

زین بیش قدم زدن هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست

زان حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد

تا چونکه بداوری نشینم / از کرده خجالتی نبینم

او نیز که عاشق تمامست / زین بیش غرض برو حرامست

درخواه که زان لبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند

او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش

پیر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر

دیدش بزمین در اوفتاده / آرام رمیده هوش داده

بادی زد و ریغ بر دلش راند / آبی ز سرشک بر رویش افشاند

چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد

گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی

این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است

بوییست عظیم نغز و دلجوی / بادا دل من فدای این کوی

پیر از سر عاشق آزمائی / گفتا که خطاست این جدائی

خواهی که بخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید

بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون ورا ببینی

گفتا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن اینحدیث ناورد

چون من شده ام ببوی می مست / می را نتوان گرفت در دست

گفتار اندر غزل خواندن مجنون

کرد آنگهی از نشید آواز / این بیتک چند را سرآغاز

بحضرت لیلی

آیا تو کجا و ما کجائیم
مائیم نوای بی نوائی
افلاس خریم و جان فروشیم
تشنه جگر و غریق آبیم
بی مهره دیده حقه بازیم
در عالم اگرچه پست خیزیم
عیار که بفشرد گلو را
گرگ از رمه کی هراس دارد
شب خوش نکنم که نیست دلکش
تا جان نرود ز خانه بیرون
جانی به ازین دیار در ده
وان جام که از نبیت عشرانیست
تا هست دو بیتی از تو یادم
زین پس من و نقش تو زین پس
صبحی تو و با تو زیست نیکم
چون سکه ما یگانه گردد
من با توام اینچه هست جای
تن کیست که اندرین مقاش
جا نیست جریده در میانست
هستم من بی پناه و پیوند
آن یابم از و بجان فدائی

بسم الله اگر حریف مائی
خز پاره کن و پلاس پوشیم
شب کور و ندیم آفتابیم
بی پای رکاب رخش تازیم
در کوچگه رحیل تیزیم
خود را کشد آنکهی عدو را
با خود نخورد پلاس دارد
بی تو شب و آنگهی خوش
نائی تو ازین بهانه بیرون
پائی به ازین بکار در نه
گنجینه عمر باد دانست
آسوده و تندرست شادم
یکدل بمیان ما و من بس
الا یکی دل و یکی جان
نقش دوئی از میانه گردد
گفتی ست بزن فنا ده از پای
بر سکه تو زنند نامش
وان نیز نه با منست با تست
در بندگیت چو گل کمربند
کاتر زده میان مومیائی

ده رانده و ده خدای نامیم
از نیست گی زمانه آزاد
گمراه سخن ز رهنمائی
جز در ره تو قدم ندارم
ای یار شگرف در همه کار
آنکس که ز خون خود نترسد
تا آمده رفتن این چه سازست
با جان منت قدم نسازد
جانی بهزار بار نامه
هر جان که به از لب تو آید
بسیار کسان ترا غلامند
وانگه که نه دل نیارمت یاد
وان دل نه دلست چنین صبور است
در خود بکشیم که رشته یکتاست
ما دام که سکه نغز دارد
آنچه آن منست با تو نورست
سر منزل غم ترا نشاید
گرچه ز تو بندم ای پریزاد
بادی که ز کوی تو برآید
سگبانی تو همی گزینیم

تو زان منی و ما ترائیم
چون ماه به نیمه تمامیم
غم شاد بما و ما بغم شاد
در ده نه و لاف ده خدائی
غمخوار توایم غم نداریم
عیاره و عاشق تو عیار
از کشتن نیک و بد نترسد
تا کشته در و دن اینچه رازست
یعنی که دو جان بهم نسازد
معزول کنش نگار رفته
آید بلب و مرا نشاند
اما نه چو من مطیع و رامند
باشم بدلی که دشمنت باد
یعنی دل من دل خرابست
تا زین دو عدد یکی شود راست
یکتن بود و دو مغز دارد
دورم من ازانچه از تو دورست
زیر علم ترا نشاید
آزاد تری ز سرو آزاد
جان بخشد و زنگ دل رباید
در جنب سگان از آن نشینیم

یعنی دوگان مرا بنابال / هستند سگان تنزلگال
تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا بجان خریدم
ابر از پی نوبهار گریست / مجنون ز پی تو زار گریست
مه از رخ تو جمال گیرد / مجنون ز رخ چون وصال گیرد
خلق از پی لعل میکند کان / مجنون ز پی تو میکند جان
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن
در بر کشمت چو رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خایم
گه از قصبت حدیقه شویم / گه با رطبت بدیهه گویم
گه در بر خود کنم نشستت / گه نامهٔ غم دهم بدستت
خوش میزنم اینچنین سرودی / گر ننگساند از میانه رودی
آنجا که تو ئی مرا نخوانی / اینجا چه خوشست اگر بدانی
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را متعرضی نه بینی
آواره که آنکه جای ژرفست / در سایهٔ خلوتی شگرفست
گر دوستی کسست نباشد / هم دشمنی کسست نباشد
اینجا بدر آی خرم و شاد / کانیست حصار ایمن آباد
چشمه منما که آفتابیم / مغربی زرد و ز چون سرابیم
یکچند نهی دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
گردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
در بزم تو ئی مجسته فال است / یعنی به بهشت می حلال است

من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم بهر سال / خالت درم و زرست خلخال
هندوی سیاه پاسبانست / مجنون ببر تو همچنانست
بلبل ز هوای گل بگردست / مجنون ز فراق تو بدردست
یا رب چه خوش اتفاق باشد / گر با منت اشتیاق باشد
من با تو نشسته گوش در گوش / با من تو کشیده نوش در نوش
گه دم ز خمار نرگس مست / مستانه کشم بسنبلت دست
یا نار ز بر نشست گیرم / سیب ز نخت بدست گیرم
گه زلف برافکنم بدوشت / گه حلقه درافکنم بگوشت
گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
یا رب چه بود اگر چنین رای / برکار شود چه خوش بود جای
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
نی شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد کار من کار
بینی دو سه بیربان خاموش / کرده بد و نیک را فراموش
گر دست نه گیرت خطیری / تیزت نه بدست پای گیری
انجا چه کنی که بیم جانست / با اهلی غیر در میانست
بازای کنون که وقت باریست / کاریست بوقت و وقت کاریست
از تشنگی جمالت ای جان / جو جو شده ام چو خالت ای جان
غم خوردن بیتو می توانم / می خوردن نیز با تو دانم
می ده که منم حرام روزی / خونابه خورم کدام روزی
با اینکه من و دماغ بربست / بی می که ز بوی می شوم مست

در یاد کشم از کف تو ساقی
مگذارم نیم جرعه باقی

بر یاد تو می کشم به هوش
گر زهر خورم که هم بود نوش

مست تو شدم دو گام بردار
مستانه تو نیز جام بردار

می جز به صبوح خورد نتوان
وز پرده صبوح کرد نتوان

سلطان که سر چراغ جوید
گنجینه به شب چراغ جوید

آن دزد بود که از سر رنج
در تاریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد

در نیز غمت دلم ز بوست
وز مستی نرگسم که دست تو بست

خوشتر چه از آن که چون نسیم مست
در حلقه زلف تو زنم دست

گیرم سر زلف تو بی آزار
مستانه بر او رم به بازار

در هر قدمی کنم صبوحی
وز هر گلی خورم فتوحی

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ صفرا

یارب که مرا یکی چنین روز
روزی کن از آن شب جهان سوز

وان سرو روانه زان چمن گاه
شد روی گرفته سوی خرگاه

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جمله منعمان بغداد

عاشق پسری به آشنا روی
یکموی که گشته از یکی موی

هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقی چشیده

در آتش عشق دردپیمای
اندوه نشین و درد فرسای

گیتیش سلام نام کرده
واقبال برو سلام کرده

در عالم عشق چست و چالاک
در خواندن شعرها هوسناک

چون از سر شعر رای پاش
شد قصه قیس در جهان فاش

در هر طرفی ز طبع پاکش
خوانند نشید دردناکش

هر غمزده که شعر او خواند
آن ناقه که داشت سوی لیلی راند

از شهر به شهر تا به بغداد
آوازه عشق او در افتاد

از نظم حلال و ظریفان
کردند سماع با حریفان

افتاد و سلام را گزان خاک
آمد به سلام آن هوسناک

بر بست بنه به ناقه چست
بگذاشت زمام ناقه را سست

بر جستن آن غریب دل تنگ
در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای
افتاده برهنه فرق تا پای

پیرامنش از وحوش جوقی
حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق زاری
زان حلقه حساب طوقداری

چون دید که آمد از ره دور
نزدیک وی آن جوان منظور

زد بانگ بر آن سباع حائل
تا تیغ کشیده ز حمائل

چون یافت سلام از او پیامی
دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوش آمد سلامش
بنمود اقبال تمامش

کردش به جواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی

گفت ای غرض هر نشانه
آوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم
البته سفر ندیده بودم

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی
دیدم تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم — جز با تو نرانم و برانم
کین خانه خاک پوش تا کی — زد خوردن زهر و نوش تا کی

زین پس من و خاکبوس پایت — گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم — در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که افکنی تو بنیاد — گیرم سخنش ز میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم — کاسوده شود بدو ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن — با خاطر خویشتم آشنا کن
می ده ز لطیفه خود سماعم — پندار یکی ازین سباعم

بنده شدن چو من جوانی — دانی که ندارد ت زیانی
من نیز سگ عشق سوزم — عاشق شده خواری آزمودم

مجنون چو هلال در رخ او — زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب ناز پرور — ره پر خطرست با نبی گرد

تا مردمئی اگر چه مردی — کز صد غم من یکی نخوردی
من جبه سر داغم و دو ندارم — فی پا نیتو پای خود ندارم

خواهیم که بدین رسنده چند — از گردن خویش بر درم بند
تو آمده که تا درین دام — هیچی دگرم زنی سر اندام

مارا که ز خود ملال است — با همچو تو ساختن محال است
از صحبت من ترا چه خیزد — دیوار من و صحبتم گریزد

هر روز ز منزلی گرایم — هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس جوئی — آن نوع طلب که جنس اوئی

چون آهن اگر خمول کردی — راه چو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی — با آتش من شبی نسازی

من مفلسم و نوا ندارم — مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بینوا نیست — اینک من و راه آشنا نیست

با من تو نگنجی اندرین پوست — من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست — تو با دگری کمر کنی چست

من سبته خود فشانم از دوش — تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی — من بت شکن و تو بت پرستی

بگذار مرا درین خرابی — کز من دم همدمی نیابی
گر در طلبم رهی بریدی — ای من بر هی تو رنج دیدی

چون یافتیم غریب و غمخوار — الله معک بگوی و بگذار
ترسم چو نه لطف بر نخیزی — از رنج ضرورتی گریزی

در گوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن بند
گفتا بخدای اگر بکوشی — کز تشنه زلال را بپوشی

بگذار که [illegible] نیازی — در قبله تو کنم نمازی
گر سهو نشد بسی در اهم — در سجده سهو عذر خواهم

مجنون بگذاشت از لبی جهد — تا عهد بسر برد بران عهد
بگشاد سلام سفره خویش — حلوا و کلیچه از عدد بیش

گفتا بگشای چهره با من — تا نی بشکن بمهر با من
نا خوردنت از چه دلپذیر است — زین یک دو لواله ناگزیر است

مرد ار چه بطبع مرد باشد — نیرو منیش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم — کان را که غذا خورست خوردم

نیز روی کسی بهانه جو هست / کورا بوجود خویشتن پیوست
چون من ز نهاد خویش پایم / کی بی خورشی کند بلا کم

چون دید سلام کان جگرسوز / نی خسپد و نی خورد شب و روز
نی نی ز روی بد بهیچ کوئی / نی صبر کنند بهیچ رهی

بنیاد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
وانم که دل تو حزین نماند / یکسان فلک این چنین نماند

گردنده فلک شتاب گردست / هر دم دگریش در نوردست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرج گشاده گردد

زین غم به اگر غمین نباشی / تا بی سپر زمین نباشی
به گردی اگر چه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی

من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدائی / دادم ز چنان غمی رهائی

زر جام شوی تو نیز خاموش / وین واقعه را کنی فرامش
این شعله که جوش مهربانی ست / از گرمی آتش جوانی ست

چون در گذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چه گمان بری کی مستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت / تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بشغل پاکی
ز آلایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصهٔ وجودم / عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه

با هستی من اگر شمار است / من نیستم آنچه هست یار است
کم گردد عشق من ز تیغم / گر انجم آسمان شود کم

عشق از دل من نه آن سپردن / گر ریگ زمین توان شمردن
ور صحبت من مجو پا فتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر / از طبع محال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازهٔ کار خود نگهدار

سردی مکن ار نه گرم گردم / وانگه چو سحاب نرم گردم
چندان بسلامت است بازار / کالوده نشد زبان بازار

در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد ازین میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد

چون حرف ترا حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از پس

گر سخت بود کمان و گر سست / گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که شوی پیش گشودن / شرطست نخست آزمودن
اول ز نشست وانگهی جاه / بی پای کجا بسر شود راه

مجنون و سلام روزکی چند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه بنهفت / چون دید غزلی روانه بنهفت

هر بیت که گفتی آنجهان گرد / بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خورد و خواب خالی

بیچاره سلام را دران در
گر وا ز سر حاجتی و دانش
هر جا که یکی قصیده خواندی
تا ظن نبری که بود مجنون
دانا تر دور تر بود دور
زیبا سخنی چو سکهٔ زر
ترتیب جهان نگنده چون مست
گر زیستنیش بود دشوار
اینجا نه کسیکه سخت گیرد
تا چون بشکار جان رسد میر
میخورد نوالهای چون نیر
تا گر زند آرزوش ره آهی
زان کام نخست آن پریزاد
پرسید ز اوستاد دانا
کامی که برآمدیش و رحال
از کام گرفتن چنان است
گویند که بود هم دران دور
اندوه گرفته بر دلش کوه
پاکیزه جوانی از هنر پیر
نامش نیشان زید موصوف
از دختر عم خویش در بند

از خواب گزیر بود از خورد
چون سفره تهی شد از نواله
بگذاشت میان آن آسایش
زان مرحله رفت سوی بغداد

در صفت بزرگواری مجنون

زین شیفتگان که بینی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور
دانسته رسوم چرخ را نکو
داننده که دانش نهانی
بیت غزلش چو لولو تر
داند همه کس که از تفکر
بی ترتیبی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ
آسانی مرگ چیست ارکان
هر شخص که خود نکرد با سر
در وقت رحیل سخت میر
مجنون که رفیق ره نمی جست
گوید که بیار گویدش گیر
در کشتی دور بیم جان بود
گو بهره نخورده بود ازین بهر
میکرد بطبع دست کوتاه
دارد ز جهان فریب کامی
بیکام نبود و بود کامش

حکایت

از حالت عاشقی توانا
گو را بمراد خویش ره بود
ناکام چرا گذاشت سالی
گفتا که بیک مراد حالی
سی سال نشاط خوشتن جست
بیرون نهم از دو کون این کام

حکایت

او کوه گرفته از بس اندوه
آزاد میان دیوزاده
گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده
خویش بعمرو زید معروف
در حجلهٔ لیلی آشیانش
او نیز بدو هم آرزومند
بهره و طرف و هم نشانی

مهمان بوداع شد حواله
بگرفته بسی قصیده ها یاد
مغز شنونده خیره ماندی
بیگانه ز عقل و از ادب دور
حل کرده رسوم آسمانی
دیوانه نبرید آنچنان در
میکرده پیچ را در ابرگ
دشوار برون شود ازین در
میکرد برفق تند را سست
رخت افگنیش نه رسم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در نیامش
تا خانهٔ عشق ماند آباد
مهلت دادن چه کارگه بود
گشتی تنش از نشاط خالی
گر یابم ازان رحیق یک جام
زنجیر بری دگر دران طوس
دیوانگیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمد و برد خان و مانش
افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوبروی زیبا — زان دل شده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز زان پریروی — آویخته داشت جان بیک موی
کافروخته روی بود و پدرام — پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین و خیزران قد
چشمش نه بنی بدلبری طاق — آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی — خوبان طراز را طرازی
سرگنج کن هزار صفرا — صفرا شکن هزار سودا
از موی نهفته تر دهانی — وز موی کشیده تر میانی
ساده زنخی چو کسب سیلی — شوخ خنک تر از آنکه هیچ کلکی
چون شهد ببوسه تیز بازار — شکر شکن طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز — در بوسه طبرزد شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سروی بر — سروی که برش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب ویش — هم قافله عبیر پوشش
شب با خم موی او ذبیحی — صبح از سر کوی او نسیمی
زینت زجمال او در ایام — وز زیب زنان و زینتش تام
زید از غم آن بت نیازی — مشغول شده بچاره سازی
تا هر چه صفت کند نگارا — کان لعل جدا کند زخارا
زان بیش نداشت عیب خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی عم او که مهتری داشت — آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست عم نمیداد — دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شده ماند او درین کار — غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان — میگشت به شکل ناتوانان
میگفت سرودهای پرسوز — زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نگه به بند و زنجیر
او را بگذاشت دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش به توانگری قوی دست
چون زید بدید میل آن ماه — سوداش زیاده شد درین راه
از خواب و خورش چنان تهی شد — کز روی جهان بداگشی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست — در سلسله ماند پای در دست
از بی هنری و بی وفائی — یاران همه کرده زو جدائی
او ماند و یکی دل بلاکش — وان تیر فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت — لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را — بنواختی و نشاندی او را
پرسید از و نشان آن کار — آن گفتی و این گرستی زار
پیوند از آن بوفای او نظرا — کز راز دل خودش خبر داد
وقتی که بدوست داد پیغام — او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش — بارقص شدی به پیش بازش
در عشق حریف کار بش او بود — پیغام گذار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش — بودش چو غلام حلقه در گوش
وز بس که دوانش دید بودند — از خوی دوی بریده بودند
هر بیت کزان رسید که راه — منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن قمر را / آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست نامه او بود / نامه بر و نامه آور او بود
یکروز بنوحه گاه مجنون / بنشست سخنی چو در مکنون
دیوانه ز بهر زشت بدو گفت / کاندل که توان این گهر سفت
دیوانگی ار چه پیشه گیرد / به گر ره عاقلان نگیرد
گر خود صفتی زیاده باشی / از زید زیاده تر نباشی
داری سخنی بدین بلندی / وانگه تو بدین فسوس مندی
نگری که بسی گریستم من / دیوانه تر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم / هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی یکی بیارام / کاشفته ترا دریغ شدم
مجنون که صبر جهان نبود / شهوت کش خویشتن بر آن بود
چون دید که زید شیفتش گفت / شد شیفته تر بوی بر آشفت
کای زید سخن زیاده کردی / بگذار ز زیاده گوی مردی
نزدیک من از پیام آری / بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده رانی / افسانه عمرو زید خوانی
دیوانه مرا چه پیشه ای نام / دیوانه کسی ست کو ست خودکام
دیوانه نیم که دیو بندم / چون حور و فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیو است / وین از کرم جهان خدیو است
از خوی خوش است کآدمی وام / گیرند بطبع با من آرام
خلقم ز لطافت آفریدست / گرد بدن من و بال دیدست
گر قامت من چو اصل گر خواست / هست آنکه در طلب کنم راست
نغمه بدو است نیست تا / بر ربط گر نه زخمه راست باید
تا گر نبود کمان غازی / از تیر مجوی راست بازی
زنگیو نه که چون سپند سوزم / بر خود گره گزند سوزم
زین آفت چشم بد شناسم / زین روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید / آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین بخت / گویند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست / بندی که مراست میکنم سست
زین بوده درخت چاره هیچی / بزم عرق چهار میخی
زین ده که نجات نامه دارم / بی جامگی نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش / گو نیست مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت فگنم ز پای تا فرق
در بند وضوی انجمنم / میخ کش و میخ کش ندانم
جان کندن این جهان بیمار / در رقص حبیل هست دشوار
جان خواه تو بس شگرف بازیست / جان دادن تو بس شگرف کاریست
شرط است چو دیده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام / در جستن دانه می نهم گام
در چشمه حلقهای این شست / زندیشه عرق میزنم دست
کوشم که ازین رواق چار / مردانه برون شوم ز مرواز
یک لختی ازان نیم درین سیج / کامد چو در دو لختی این پیچ
لختی نگشاد کس ازین در / کان لخت دگر نخورد بر سر
در چاه من تو ناگزیر است / از سلسله نیک جای گیر است

افتاده غمم درین گذرگاه بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبر است وان نیز بدست دیگر است
سر زین چه اگر برون توانکرد رهبر دگریست چون توانکرد
هرگز غم خود فرس دواند خود را بنعیم دگر رساند
من کی بهت دیگران برنجم کادل بهت خویش اشکستم
گر سوی بهت جمازه رانم خود را ز سبیل خود برانم
عاقل که می مغانه گیرد از رحمت خود کرانه گیرد
اینحالت کالت قویست در دیده عاقلان فهوست
زینهار سر انشکاتی نیست کامیس تر از بین لایتی نیست
این قند فشکل نستغنی گر بر فند قه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جانست نی درخور تیغ و استخوانست
بادام صفت ز سرخ و سپید یابم ز بینگی سپیدی
بادام نیم که گر شوم عور زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد در ساختن است با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد کان غوره ترش و زعل زد
انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت برخورد ز هرچه در جهان کاشت
تیرم به نشانه بر درست است اما خلل از کمان سست است
در بند گشادن خزینه تیر سحرم کلید آبگینه
در ترس چنان امید از ایست در وقت امید ترس کاریست
من کامده ام درین خرابات پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حسد نسازم غافل نزنیم غلط نبازم
زان پیش کاجل کمر ز گوید آواز رحیل خیز گوید
برخاسته‌ام برون ازین زور برداشته راه گنج زین گور
مجنون ز خود این چرا بیینم مجنون اگر این کند من اینم
فصلی به کمال این سخن راند پولاد گشاد و گوهر افشاند
از حیرت آن جواب چون نوش شد زید زیاده گوی خاموش
بذرفت که بر نهال آن شاخ زین بیش نزد دو شاخه گستاخ
لوح ادب از وفا در آموخت آنرا بهزار صبح بر دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش کاورد بدو پیام یارش
وز پاسخ او بدان دلارام میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی با امید چون زهره میان ماه و خورشید

در وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی فرماید

هر نکته که بر نشان کاریست دردی بالضرورت اختیاریست
ور جنبش ماه هرچه هست موجود ور جیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد کاماجگه از دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تدبیر زان سوی دگر حساب تقدیر
گر یابد کاتب قلم راست این هر دو حروف را بهم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش بینی که گزند خویش خارش
بس خوشه که خضر از نمایش کانگور بود بآزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد در هیضه تندرستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری تسلیم به از ستیزه کاری

القصه چو قصه همچنین بست / پندار که مهر انگبین بست
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست در آن شکنجه تنگ / چون دانه لعل در دل سنگ
گر چه گهر گران بها بود / چون مه بدهان اژدها بود
شوییش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند پولاد
میکرد به حیله‌گی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی بر اوش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون درد رسید درد میخورد
میخواست کز آن غم آشکارا / گوید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور گشتی از راه / برخاستی آن ستون خرگاه
چندان بگریستی در آن جای / کز گریه بیوفتادی از پای
گامی دو سه تاختی چو مستان / نالنده تر از هزار دستان
چون شمع بجایگی نشستی / وز گریه بخنده باز گشتی
چو بانگ نی آمدی بگوشش / ماندی به شکنجه در خروشش
این بی‌نمکی فلک همی کرد / وان خوش نمکی جگر همی خورد
تا گردش دور بی مدارا / گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دماغ بیمار / دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج ز استقامت / رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کارگر شد / تابش بره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست / وان شیشهٔ اعتدال اشکست
قاروره شناس نبض بفشرد / قاروره شناخت رنج پی برد
میداد بلطف سازگاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد زانچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزندست / در راحت و رنج سودمندست
در راحت او ثبات یابند / در رنج بد و نجات یابند
چون وقت بهی از آن تب تیز / پرهیزشکن شکست پرهیز
تب باز بلازم نفس گشت / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن که بزخم اول افتاد / زخم دگرش بباد در داد
وان گل که بتاب اول آلود / آب دگرش رسید پالود
یک زلزله نخست برجاست / دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آنچنان نجوست / میبرد نفسی عافیت دوست
چون زلزله دگر در آمد / دیوار شکسته بر سر آمد
چون شد نفس گسسته در تنگ / زد شیشهٔ اعتدال بر سنگ
افشاند چو باد بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / دامی که جهان دهد ستاند
از دام جهان اگر گیاه ست / می ترس که شوخ دام خواه ست

میکوش که دام او گذاری
تا باز رهی ز دام داری
منشین که نشستن اندرین دام
مسمار تنست و میخ اندام

هر تو هر خویشتن اشکن این درج
بر پر چو کبوتران ازین برج
کین هفت خدنگ چار پنجی
وین نه سپر هزار سیخی

با حربت مرگ اگر ستیزند
افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش
در خرمن عالم افتد آتش

هر شام کزین خم گل اندود
بر چنبرهٔ فلک شود دود
تعلیم گه توست که اینجای
آتشکده ایست دود پیمای

روزی و شبی چنین جگرسوز
نوروز شب آنگهی بدین روز
گر عمر تو خرفست گاورس
از خوردن این دو مرغ بیش

دیست که این دو مرغ گستاخ
انبان تو میکنند سوراخ
هر چه ان سپهری شوی سرانجام
خواهی قدمی و خواه صدگام

عمری تو که صد محال باشد
در صد نه هزار سال باشد
چون عیب کنیش در کمین است
پندار که شد سخن همین است

لیلی ز فراق شوی هر گام
میجست رها چو گور از دام
از رفتنش ارچه روی پیچید
با این همه شوی بود رنجید

میکرد ز سهر شوی فریاد
داور و نهفته دوست را یاد
از محنت دوست موی میکند
اما بطفیل شوی میکند

از دوری دوست ناله میزد
بر شیون شوی ناله میزد
بر شوی از شیونی که خواندی
در شیوهٔ دوست نکته راندی

در هر که بکار خود کوی گفتی
ای دوست زوی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد

شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه پر ز دوست بودی
رسم عربست کز پی شوی
ننماید زن بهیچکس روی

سالی دو درون خانه بنشیند
او و رکس و کس در او نه بیند
نالد بتضرعی که داند
بیتی بمراد خویش خواند

لیلی بچنین بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعدهٔ مصیبت شوی
با غم بنشست روی در روی

چون یافت غرور را بهانه
برخاست صبوری از میانه
بیبه دلش ز سوگواری
بر هفت فلک خروش زاری

شوریدگی دلیر میکرد
خود را بطپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه میخواست
خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از وفات ابن سلام

گوینده این حکایت نغز
تا گنده شد استخوانش از مغز

گفتا که چو زید بانده رنجور
چون چشم بد از نگار خود دور

خویشان که رقیب راز بودند
او را همه چاره ساز بودند
میخواند بصابری فسونی
میخورد بجای آب خونی

کو بود بدان بهار درخورد
کز دی دگری بزور بر خورد
یاری که از او شدند یارانش
گشتند سطیع و دستیارانش

در چاره گری بایستادند
وز کار وی آن گره گشادند
تا یافت بهانت آن دلارا
پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
وان نوشین لب ز مهربانی / میکرد نوازشش نهانی
تا رفته میان شان ز پاکی / الا نظری بدور ناکی
میکرد بچاره های صد رنگ / جویائی کار او بصد جنگ
آن کرد که چو کنند از و یاد / گویند که آفرین بر و باد
بسیار خسا لهاست دردی / کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی ز تو ماند اندرین دیر / کان از تو کند حکایت خیر
چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ بپر نده از قفس رست
زان جام که دست مرگ درداد / مجنون خراب را خبر داد
رفت ابن سلام جان ترا داد / باقی تو بزی ترا بقا باد
زد نعرهٔ انچنان شگفتناک / کافتاد ز هزاهزی در افلاک
از یک جهتش خوش آمد این کار / کز دامن گل بریده شد خار
آن خنده که طبع خواست بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
کای یار قدیم رنج دیده / دردسر من بسی کشیده
کامروز درین ورق که خواندی / یکحرف خطا بسهو راندی
گر بود بدوستیت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
زیدش بجواب گفت نگار / کاغاز تو کرده بدین کار
این فرق تو از میانه بر گیر / کز هر دو قسم یکیست تو
من نیز به نسبت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
مجنون ز جواب استوارش / بر جست و کشید در کنارش
خوش گفتی و خوش بنا نهادی / شایستهٔ من جواب دادی

چون غنچه ز ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او
با یکدگر از طریق طاعت / کردند به پرستشی قناعت
زید ار چه بکار خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
اندیشهٔ کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
تو نیز گران خصال داری / در چهره همان جمال داری
حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو همیدا انچنان به
هرچه از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
ره پیش گرفت زید حالی / میرفت چو باد لاابالی
کان رهزن کاروان کامت / برخاست ز راه تنگ و تامت
مجنون که چنان نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد
گه رقص و نشاط کرد زان شور / گه دید خیال خود در آن گور
وز روی دگر حساب میکرد / کو نیز همان خورد که او خورد
زان نوحه گری چو بار پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت
درخواستی از تو در دلم هست / وانرا اگر ره نمیتوان بست
آن لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا تو ای ضعیف بسترد
خوردی که بمرد شو حواله / در حلق من افتد آن نواله
آنروز کزان دو نقش باهم / کردی ز یگانگی یکی کم
یعنی چو من و توئی نداریم / به گر رقم دوئی نداریم
گر نیک برفت تا هم آنجا / سرپای برهنه خیزم از جا
کاحسنت زهی ندیم خوشگوی / آباد برین نسیم خوشبوی
هم حال چنین مثال خواند / هم راز چنین رموز داند

با هر که حریف حال باشد هر دم که زنی ملال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ از این جهان نیابم از هر چه کنی عنان نتابم
گفتار ترا بجان نیوشم کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه را امید آن بید میبود چنانکه عمرو با زید
چون هفته گذشت در میانه افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آستانهٔ خویش زید آمده سوی خانهٔ خویش

گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای عزوجل

چون کرد شب از علاقه دربند کوتس و رنج زمانه را پیر
آن در که بجوشه چون ثریا میریخت ز دیده در دریا
او بود شبی و درد و داغی کس مونس نی چراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت در شب گله با چراغ میگفت
کاین شب که ز قیرتنش فراغیست بر ناصیهٔ سپهر داغیست
این شب چه شبیست کان من شد چه شب که هلاک جان من شد
تاریک شبی بدین درازی بیچاره شدم ز چاره سازی
گفتی که فسرده گشت سوزش تا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز بی روز مباد شب بدین روز
چون برزگر چراغ مرده دیوار فگنده باغ برده
گردون مرغ را شکستند آخر دم صبح را ببستند
گیرم که خروس پیرزن مرد یا موذن کوی را عسس برد
نوبت زن صبح را چه افتاد کز حال دهل نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم کز آتش او رسید داغم
کان بخشندم از جهان فروزی در تنگی شب فراخ روزی
تا صبح بنشست از دعا دم یکذره نکرد زین دعا کم

گفتار اندر رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر بشرط عصمت

چون خسرو صبح خیرشاهان بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر برآورد و آفاق بمهر سر برآورد
روزی ز خوشی بشارت افروز خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز سر شکسته کامی چون ماه فلک بخوش خرامی
میکرد مدار بی مدارا میخورد غمی نه آشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر بی باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای در کوی میگشت ولیک دست بر روی
میجست دلی بهر مقامی میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر می بود در هر نفسی عبیر می سود
ره می طلبید سوی آن کس کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد غم خانه بخانهٔ پدر برد
آرام و شکیب کرده برداشت زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل بر آب سپر فکند چون گل
زان تازه دری بقفل بسته چون یافت دری بعقل بسته

در چاره‌گری نکرد سستی بیجست بچاره تندرستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند وز حجرهٔ خویش زید را خواند

کامروز نه روز انتظارست روز طلب وصال یارست
برخیز جهان خوش است برخیز پیش آر شکر بگل برآمیز

همخوابهٔ سرو کن چمن را در دستهٔ لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر وان نافهٔ مشک را بدست آر

تا از خسکش حریر سازم وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم کز هم‌نفسان کسی ندارم

زان پیش که اجل کمین گشاید خواهم نظری اگر نماید
داور دهبرون ز خز و دیبا تن جامه از حریر زیبا

تا هرچه بدان بود سزاوار بسپرد بزید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی چون کوه گرفت سربلندی

او روانداد سرای لیلی در آن مژده بدان همای پیر
پیغام گذارد و راز بگشاد وان تحفه که داشت پیش بنهاد

مجنون ز نشاط یار سرمست چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار میزد چو خط سپهر پرگار

زان چرخ که هفت بار برگشت بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه بشکر سجود بپذرفت زانسان که بچهره خاک را رفت

در پاره جامه تن بپوشید بوسید نخست و باز پوشید
از چشمهٔ دوستی وضو ساخت از چرک فراق یار پرداخت

واد از رخ آینه منیرش از نافه بوی خون عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان میشد همه ره شکرفشانان

توان جام و دوان چو نرد پاده لشکرگهی از پس او فتاده
هرجا که نشست او نشستند وانجا که ستاد حلقه بستند

آمد بر وثاق وابسه با لشکر و آنگه چه لشکر
آراسته لشکری که در جنگ تیغ همه بود رسته از زنگ

شد زید و رسیده را خبر داد کان زر غلیفتی اثر داد
مجنون که رفیق و غمخور تست چون خاک در تو بر در تست

از دور بهود می‌نماید دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت شد هیچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود از دام هر آنکس شور با شد

در پای مسافر خود افتاد چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید در پرده یار خویش جان دید

بزد و شغبی سپهر فرسای او نیز بیوفتاد در پای
آن زنده ولیک جان سپرده وین جان نسپرده بلکه مرده

افتاده دو یار هوش رفته آوازه جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دوان خونریز کرده بهلاک چنگ را تیز

پیرامن آن دو یار خسته چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه دوان دران نگاه نظاره نیافت در میان راه

زانانکه بدان میان دویدند شخصی دو سه را دوان دیدند
باقی دگر از میانه جستند رفتند و بگوشها نشستند

بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیمه روز بر گذرگاه
چون یار رسید هر دو را هوش | ماندند چو نقش نامه خاموش
وقتش بگرفت و پیش بردش | در خیمه خاص خویش بردش
زید از سر خوری و خاصی | پرده ز میان عمر و عاصی
صف بسته و دان به گرد کنار | پیرامن آن حرم حصاری
از هم بالاک آن دو دام | کس برد آن حرم تر دکام
کین عشق حقیقتی غرض نیست | کالوده شهوت و غرض نیست
زان انده گان بدی نبردست | کالایش آن دوی نبردست
پیداست که عشق آن دو ناکی | سر بر تر ند که بپاکی
کز نیک قدح نخورده در دست | این گشت خراب و آن دگر مست
این عشق نه سرسری نشانست | کین نادره عبرت جهانست
وان گنج حصار مهر بسته | با خازن خود بهم نشسته
از حلقه زلف و چنبر دست | وستارچه داد و طوق بربست
سرشتگی در که خود وش داد | وز بازو خود حمایلش داد
بی زخمه کرشمه بست گردش | بی باده بوسه مست کردش
در خط مقوس از زوانه | شد دایره تمام خانه
دو شمع گداخت در یکی طشت | جان بود یکی جسد یکی گشت
بستند و وصلت بر یکی در | رستند دو دیده از یکی سر
پیچید بهم دو یار دلسوز | مانند دو ضمین یکی شبانروز
چون باز خود آمد از ان حال | شاهین شده بود شه پر و بال
بربست فلک زبارگی رخت | هم تاج تهی بماند هم تخت

زید آمد و از گلاب و عنبر | کردند آن دو نهال تازه را تر
لیلی بهزار شرمناکی | آمد بر آن غریب خاکی
بنشاند بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل جان نوازش
چون حلقه برون در نشسته | با آن دو گان حلقه بسته
گر یک مگس از هوا پریدی | اندیشه بگرفتی آن دریدی
زان غمزه که در گرفت مانده | مردم همه در شگفت مانده
هم عشق بغایت تمام ست | کوراد و دو رنده رام ست
چون او دو خویش را فگند | قربان براو شد آن دو چند
امروز که ناله شان شنیدم | در پرده کرشمه خواهش چیدم
از دست در آمد آن در آغوش | از دست شد این و آن شد از هوش
هم غمزده در دوان خانه | با هم سر خود بدین بهانه
مهمان عزیز دید برخاست | از پیشکش خود تن بیاراست
چون دید که دیگری است خاموش | گردش زکلاله حلقه پوش
در سینه کشیدش آنچنان چست | گفتی دو گل ...
لام و الفی گسست از بند | شد لام و الف ز دو پیوند
مرغی نه شگفت اگر دو پر یافت | با عدل ترازو دو سر یافت
افتاده دو در رشته در یکی تاب | پر شد دو صراحی از یکی آب
دو دری ز ره دو قطره شد گم | گشتت آینه دو صبح یک نور
این بخود و آن ز خود ... | مرغ غرض از میان پریده
خاتون بدر آمده ز خرگاه | سلطان به بزرگ نشسته براه
پرداخته کوی مجره ز اغیار | خنیا گر نمانده هیچ در بار

مجنون که نه لایق دید حالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند / خود را به در چو حلقه بنشاند
چون در روش آن مه وطی کرد / دربانی خویشتن کرد
گشته لب آن دو دوگیه پرجوش / مانند دهان کاسه خاموش
دوری ز ارم رسید و گلشن / بنشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمد و موقفش بپندی / بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرگار / مانند دو نقش پرده دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبل بسته دهان گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر / وا واز عتابشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند / چون شمع زبانه دار بودند
جایی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوئیست / تو تیغ شناختن نکوبیست
تا دور بود خزینه از دزد / بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزهٔ تیز / میگفت به نکته دلاویز
کای سوسن ده زبان چه بودت / کاندیشهٔ من زبان ربودت
بلبل که بتیغ گل بباشد / بی گل همه سال لال باشد
چون بیند روی گل به بستان / گوید نه یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بسازگاری
یعنی چه که تا مرا ندیدی / آوازه بر آسمان کشیدی
امروز که هست دور پیوند / بر درج دهان نهاده ای بند
مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد زبان آتش انگیز

گفتار اندر سخن گفتن و زاری کردن مجنون بحضرت لیلی

کای یاد لب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بندی ز زبان درین دهان نیست / گر یکسر موی کان زبان نیست
زانروی که لب گشاده رویست / مویم به زبان زبان بمویست
چون موی زبان شود ازین گوی / به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / به گر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست لبها / گو زخم زبان مباش درکار
گو بند حریف جست و جویست / چون یافت چه جای گفتگویست
تو یافته ای مرا درین راه / من گم شده توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست / کاین هست تراست هست من نیست
من خود که ام و مرا چه خوانند / خیر مایهٔ تو مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من / زان رو اثری که هست در من
چندانکه چو باز می پریدم / از کبک دری نشان ندیدم
امروز که پر شکسته شد باز / از کبک دری کشاده پرواز
تا باشه من بجان نیاید / طاوس تو در میان نیاید
چون شد سگ شاه سوی نخجیر / آهو بره شاه را ز تدبیر
آن رخ که توام چو دست من بود / از دست رسم بدست بس بود

آنگه بمن اوفتاده یارم   کز خود بدر اوفتاده کارم
هم دست کسی که در تو دل بست   آنگاه شدی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم   جان پیشکش در تو دارم
سر بی تو بود لب روز آید   جان بی تو بود ز تن بر آید

سر بر خط تو نهادن از من   جان خواستن از تو دادن از من
تا جان مرا ز تست یاری   مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم   جان بی تو من این روا ندارم
چون آتشم ار بجوشی از تاب   از تو نشرم چو ماهی از آب

تو چشم منی به چشمه نور   بیننده ز چشم کی شود دور
کی دور شوم درین ره از تو   دوری و نعوذ بالله از تو

اینجا منی و توئی نباشد   در مذهب ما دوئی نباشد
درع دو فواره ایم هردو   جانی بدو پاره ایم هردو

من نیستم آنچه هست با تست   این نقش خیال بست یا نیست
من چون تمام این دو پیکر چیست   چون هر دو یکیست دا یدی چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد   چون لام و الف که لام الف باد
اینجا منم آن دگر نگاریست   وانجا توئی آن دگر غباریست

نی نی غلطم یکیست خانه   کاشوب دوئی شد از میانه
آمیخته ایم هر دو باهم   آمیختنی چو زیر با بم

چنگی که بچنگ در کند ساز   بی زیر و بمش نباشد آواز
اندر دل ما زیک خزانه ست   الا دو صدف که در میانه ست

به کز دو یکی خرم گر بنشینم   تا هر دو بیک قدم نشینیم
شمشیر دو رویه یک نیام ست   بادام دو مغز یک مقام ست

شکر که بود حیات دانه   یک سودش دوست هم بخانه
چون بیضه لطف دو زرده باشد   سرمایه یکی و زرده باشد

افتد چو دو حرف جنس باهم   در یکدگرش کنند مدغم
من جنس توام بهم نشانی   یکتا کنم از دو آشیانی

منویس دو حرف در یکی نام   گو قطره دو باش در یکی جام
یک در دو مزن بدین لطیفی   یکی و سیکی اگر حریفی

چون ریخت هزار اشک مجنون   رنگینه هزار در مکنون
لیلی بکرشمه های مستش   بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود عقیق را در   وز آب حیات حقه را پر
چون غالیه زلفهاش زنگ   چون غالیه اش دهان تنگ

زان غالیه دان شکر انگیز   مه غالیه سای و گل شکر ریز
از لیس که فشاند بر سر یار   عنبر بمن و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باج میخواست   همت ز حبش خراج میخواست
آنقوم که غارتش جهانند   چون گل همه بوی درد با تند

آنرا که هنی بگوی سازی   وین را ز سخن بگوی بازی
زانجا که قیاس رای من بود   آن گوی و دهن سزای من بود

هرکس بنواله ایست درخور   یک خون جگر بسی که بشکر
سودا زده را قسم نسازد   صفرا زده را شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمام ست   بر وی همه میوه ها حرام ست
مجنون ز چنان نظاره کردن   ز دوست بجامه پاره کردن

گشتست ازین غنودگی چنان سست ... کز پای درآمد و شد از دست
دل گرچه نه از هلاک پاک میکرد ... بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار رو به استخوان رسیدش ... زخمه به هلاک جان رسیدش
زد نعره و راه وحشت برداشت ... تیغ از سر و مغز طشت برداشت
میگشت چو آسیای گردان ... شیر از پس او چو شیرمردان
با آن دوکان ز بی قراری ... میزد نفسی به زور و زاری
آیین دگر گرفت کارش ... از وی خبری نداشت یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش ... گرده ز شتاب خود فراموش
از راه غلط بخود شوم یار ... آورد بجای خود به بازار
مجنون شده آن ورق نخوانده ... لیلی شده آن ورق که مانده
از دیدن آن بهار خندان ... گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز روی نیک فالی ... هر لحظه نصیبه وصالی
شرحی ز وفای دوست میگفت ... سفتی ز درون پوست میسفت
زیدان همه بیتهای چون نوش ... برداشت بسان حلقه در گوش
میخواند بر او ثنای پاکی ... کاحسنت زهی حریم خاکی
کز حرمت عشق پاکبازت ... بر عقل فریضه شد نمازت
عشقی که ز عفتش جدا نیست ... آن عشق نه شهوت هوا نیست
عشق آینه بلند نور است ... شهوت ز حساب عشق دور است
عشق غرضی بقا ندارد ... کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست ... عشق غرضی نشست و برخاست
جز تو همه عاشقان که هستند ... دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر کدامست ... صدق این بود آن دگر حرامست
چون عشق به صدق رو نماید ... مجنونی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد ... در سکه نیکنامی افتد
شد حاصل [illegible] نیکنامی ... سرمایه تو به نظامی

گفتار اندر وفات یافتن لیلی و صفت خزان

شرط است که وقت برگ ریزان ... خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ ... بیرون جهد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد ... رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد ... زر جوید و لیک خاک یابد
نرگس به جمازه برنهد رخت ... شمشاد در افتد از سر تخت
سیمای سمن شکست گیرد ... گل نامه غم به دست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک ... پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور ... افتادن برگ هست معذور
کانان که ز غرقه می‌گریزند ... ز اندیشه باد رخت ریزند
آن سبزه که سبزه لاجوردی ... خیری شده از غبار زردی
روباه زره نمای بی راه ... آلوده جوین چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور ... شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کمیدر ... زنگی بچگان تاک را سر
سرهای همه بی طره کاخ ... آویخته هم به طره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی ... بر نار زنخ زنند چو گوی

تا راز نهان کفید که خویش ‌‌ خونابه چکاند بر دل ریش
بر بسته که شد دهن دریده ‌‌ عناب زد و در لب گزیده
نارنج زده همی گرد روئی ‌‌ برده ز ترنج مشک بوئی
دهقان ز ترنم مغانه ‌‌ سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی ‌‌ شد چشم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی ‌‌ افتاد بچاه دردمندی
شد زخم زده بهار باغش ‌‌ زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابهای زر بست ‌‌ خود را به عصابه دگر بست
گشت آن تن چون قصب گل بوش ‌‌ چون تازه قصب ضعیف و بیهوش
شد بدر مهیش چون هلالی ‌‌ وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش ابه در آمد ‌‌ سرسام سرش ز در درآمد
گرنار تموز ژاله را برد ‌‌ باد آمد برگ لاله را برد
زانسوز که یار از حد آشد ‌‌ سروش ز گداختن گیا شد
زان بیشتر ارچه مهربان بود ‌‌ آن مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویشتن نه بیند ‌‌ دل سوخته دید و آرزومند
بر خاطر آن عزیز ره کرد ‌‌ سودای ورا یکی بده کرد
تا کار بدان رسید کز کار ‌‌ یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را ‌‌ تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید زار و سروش ‌‌ وز سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت ‌‌ سر بند قصب برخ فرو هشت
بر مادر خویش راز بگشاد ‌‌ یکباره در حیا ز بگشاد
کاهی مادر مهربان چه تدبیر ‌‌ کاهو بره را همی برد شیر
در کوچگه افتاد بختم ‌‌ چون سست شدم بگیر رختم
خون میخورم این چه مهربانیست ‌‌ جان میکنم آن چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم ‌‌ کز دل بدهن رسید دردم
چون جان ز دلم نفس گشاید ‌‌ گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راه بر گرفتیم ‌‌ پدرود که راه بر گرفتیم
در گردنم آر دست یکبار ‌‌ خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم ‌‌ وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش ‌‌ نیلم ز نیاز دوست درکش
فرقم ز گلاب اشک ترکن ‌‌ عطرم ز نسیمه جگر کن
بر بند حنوطم از گل زرد ‌‌ کافور فشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم ‌‌ تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم ‌‌ بسپار بخاک پرده دارم
آواره من چو گردد آگاه ‌‌ کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری ‌‌ آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند ‌‌ مه جوید لیک خاک بیند
بر خاک من آن غریب خاکی ‌‌ نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یار است ‌‌ از من بتر او یادگار است
از بهر خدا نکوش داری ‌‌ در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که بیابیش بجوئی ‌‌ وان قصه که دانیش بگوئی
من داشته‌ام عزیزوارش ‌‌ تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی انجمن سرای دلگیر — آن لحظه که می بریدی زنجیر
از مهر تو تن بخاک میداد — بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادق آمد — جان در سر کار عاشقی [illegible]
احوال چه پرسیم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری
وآن لحظه که در غم تو میمرد — غمهای ترا بتوشه میبرد

وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم بر راه

می باید تا تو در پی آئی — سر باز پس است تا کی آئی
یک ره بر هان ز انتظارش — در خرگه خود بنه کنارش

وین پند بده که از بلایم — کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار ازین پس — جز بر کرم خدای با کس

دیدی که ز ره غلط فتادی — بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقلی چنان تمامت — مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده تر کرد — آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبید و رفت جان داد

مادر که عروس را چنان دید — آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سپید بگشاد — موی چو سمن بباد بر داد

در حسرت روی و موی فرزند — بر میزد روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر — هر موی که داشت کندش از سر

پیرانه گریست بر جوانیش — خون ریخت بر آب زندگانیش
گه ریخت سرشک بر سرینش — گه روی نهاد بر جبینش

چندان ز سرشکهاش خون رست — کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش ز مهر نالید — کز ناله او سپهر نالید

گه نوحه که خون شدی بسنگ — میکرد بران عقیق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست — صندوقچه گهر هم از جا بست

آراستش آنچنان که فرمود — گل را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نام شد پاک — کاسایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری — آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات تا نیز — بنوشت جهان برات او نیز

آن کیست که او نشد نینداخت — وآن بسته چیست کو بپرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست — کا[illegible] بباد خیزست

غولیست جهان فرشته پیکر — تسبیح بدست و تیغ در بر
بنشست فرشته درین گاه — کین غول کهن بز[illegible]

هان تا نفریبد این عجوزت — چون خود نکند نژند و کوزت
تا جان نشدت بزیر این تخت — بگریز بیابان برون بر رخت

کین چرخ کمان لاجوردی — گرد از تو گر از تو نگردی
از بیخ زمین نرست برگی — کاسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره — خاک سیه است و آب تیره
گشتی ز میان بساحل انداز — باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جانستانیست — در خون سخن درستخوانیست
صندوقه این رواق گردان — غرقست بخون زاد مردان

غولیست جهان فریشته صورت — در بند هلاک تو ضرورت
خون میخورد و دهان ندارد — جان چون نبرد که جان ندارد

او بر همه مرده ریگ رانده — باز از همه مرده ریگ مانده
نقشی که طراز این نورد است — زان دانه که آستین مرد است

چون مرد گشاده دل درین دیر — اندیشه کند بخوبی و خیر
خارش گل و چاه تخت بیند — کان لحظه بچشم بخت بیند

وانروز که از سر ملالت — در روی نگرد ز روی حالت
زان لعل که در بهشتش آید — نقشش همه خوب زشتش آید

آنرا که بطبع دلکشی نیست — پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر در آن کند کزین چاه — در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند — خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن — یک باده و مکن دو رایگی کن

کو خسرو و کیقباد کو جم — رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل نمیتوان رست — وین در بچه دل نمیتوان بست

کو شیب جوان و رای تدبیر — تا شاد کس این گره بتدبیر
زین چاره گران باد پیمای — در کار فلک گران شده رای

گر بنگری از گریوه تیز — حکم شبه کی کنی ز شبدیز
گر بیشترت کشد از آن دست — فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزیی چنین که مائیم — اسرار فلک کجا گشائیم
این آب روان که بس کبود است — آتش بزند گر آب روست

کز تشنگی آن عروس را کشت — وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو نزول در زمین کرد — دیوار رخنه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش — گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد — افسوس نمود و آه میکرد

وضعش که بهشت دوستان بود — گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تابناکی — حاجتگه خلق شد بپاکی

آگاه کردن زید مجنون را از وفات لیلی و زاری کردن او

طغرای کش این مثال مشهور — بر صفحه جبین نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه — چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست — بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید بسوگ او سیاهی — چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن خطیره جوشان — چون ابر بهار گه خروشان
بر مشهد او که موج خون بود — آن سوخته دل ببین که چون بود

از دیده چو خون سرشک ریزان — مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش — کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضه آن چراغ تابان — بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده — تاریک شبی چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش — شوریده بآب چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمان در — میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان رنگ او دید — وان شورش و حال تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر — کز دود نفس برآری آذر

رخساره چرا تباه کردی / دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت / اندازهٔ کار با دگر گشت
آب سیه از زمین برآمد / مرگ از دو آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی / وز گلبن ما نماند برگی
ماه بهی از فلک درافتاد / سرو سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت از این جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
مجنون که نخورد تیغ بر دوش / کان زلزله دید ماند خاموش
چون صاعقه راه خود برافروخت / چون برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بی نمک این چه شوربختی است / با سست رکاب این چه سختی است
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ از پس / یک مورچه را شرارهٔ بس
خونابه بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم / کز باد طپانچه میبمیرم
شمشیر کشیدنت چرا بود / این پیشه نه آخر اژدها بود
این عربده با نمود عذرا / چون وحش روان گرفت صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی ددان نظاره کرده
زان گونه که او سرشک رانده / چشم همه بر سرشک مانده
چون کوه بکوه دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
زان چاک هوای طبع برخاست / گرد آرزوی زیارت خواست
از زید نشان تربتش جست / وانگه چو گیا ز تربتش رست
آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سری چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند / دشوارتر از آنکه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده / موی از تن خویشتن بریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد / یا کرم بزیر بار غلطد
بر شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چه کنم چه چاره سازم / کز سوز چو شمع می گدازم
دیدم که گیاه دلستان بود / در حجلهٔ گیا نیم نهان بود
این پیر گیای دیلم آیین / از من ستدش بزخم روپین
دیدم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش بباد برداد
بشگفت بهاری از درختم / دردا که نگه نداشت بختم
یکدسته بنفشه داشتم چست / پاکیزه چنانکه از دلم رست
بیدادگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم / الا بخوشش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه / ریحان بشکست و ریخت بر راه
دربانویمن بدین سبیل ست / دربانی من بدین دلیل ست
وانگاه به زجر سر فرو کرد / میگفت و همیگریست از درد

گاهی [illegible] گل خزان رسیده ‌ ‌ رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده ‌ ‌ بر داده ولیک بر نخورده

چون [illegible] خاک چون نی ‌ ‌ در ظلمت این مغاک چون نی
آن خال چو مشک دانه چون است ‌ ‌ وآن چشمک آهوانه چون است

چون [illegible] عقیق آبدار است ‌ ‌ وان غالیه‌های تابدار است
انگشت بچه رنگ می‌طرازد ‌ ‌ شمعت بچه داغ میگدازد

[illegible] جلوه میمنائی ‌ ‌ در ره خزر که نافه میکشائی
سروت بکدام جویبار است ‌ ‌ نرگست بکدام لاله زار است

چون [illegible] های این غار ‌ ‌ چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است ‌ ‌ ای ماه ترا چه جای غار است

[illegible] ‌ ‌ چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی ‌ ‌ گر گنج نه‌ای چرا چنینی

هر گنج که [illegible] ‌ ‌ پیرامن او نشسته مار است
من مار گز آشیان بر گنجم ‌ ‌ بر گرد تو پاسبان گنجم

[illegible] ‌ ‌ در بزم که ارم نشستی
من نیز چو میکشایم این بند ‌ ‌ آیم بتو بعد روزکی چند

گر [illegible] ‌ ‌ زانست که هست پای لنگی
با طوق زدن بگرد مهدت ‌ ‌ خالی نه‌ام از وفای عهدت

[illegible] کلیم اندرین خاک ‌ ‌ باد کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت جای بادت ‌ ‌ جان در حرم خدای بادت

[illegible] روانت از روانی ‌ ‌ افروخته باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست ‌ ‌ چرخی زد و سنگ دست بشکست

[illegible] داشت ره ولایت خویش ‌ ‌ مشتی دو گدانش از پس و پیش
در رقص رحیل ناقه میراند ‌ ‌ بر صحبت فراق بیت میخواند

[illegible] حالت فراغی ‌ ‌ حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه خاک را رنگ ‌ ‌ میزد ز دریغ دست بر سنگ

بر رهگذری نماند غباری ‌ ‌ کز ناله در و نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی ‌ ‌ کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی گریه کارش ‌ ‌ برخاستی آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی ‌ ‌ رفتی سوی روضه گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی ‌ ‌ بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار ‌ ‌ گفتی غم دل هزار در هزار

او بر سر شغل محنت خویش ‌ ‌ وان دام و دد ایستاده در پیش
او زمزم گشت آب دیده ‌ ‌ وایشان حرمی بر او کشیده

چشم از ره او جدا نکردند ‌ ‌ کس را بر او رها نکردند
از بیم دد آن در آن گذرگاه ‌ ‌ بر جمله خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور ‌ ‌ کس پی ننهادی اندران گور
زنبیسان ورقی سیاه میکرد ‌ ‌ عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه با سگان آن ده ‌ ‌ میزیست چنانکه مرگ از آن به
گه قبله ز گور یار میساخت ‌ ‌ گاه از پی گور وحش میتاخت

در دیده مور بود جایش ‌ ‌ گر گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند ‌ ‌ او نیز رحیل نامه را خواند

تاریخ نویس عشقبازی / گوید ز نبشته‌های تازی

کافتاد و سلام را دگر بار / [illegible]

گفتار اندر آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون بار دوم

برخاست نهاد رو به راهی / میگشت بکوه و دشت یکماه

بر هر طرفی عنان همی تافت / [illegible]

تا عاقبتش بوادیی تنگ / دید آبله پای پای در سنگ

یکباره ز شکّ [illegible] / [illegible]

از رخنه شدن [illegible] / ریشش دل [illegible]

آن نمل شده چون [illegible] / گفتا ز کجایی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام [illegible] / کامد بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح [illegible] / بشناخت گرفت در کنارش

گردون [illegible] / چون آتش از آب سایه [illegible]

گفتا که [illegible] / [illegible]

من غمزدهٔ تو [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

الا چو [illegible] / گفتش نتوان که باز پس گرد

حاجت بنمای تا [illegible] / مقصود بگوی تا کدام

بنمود سلام [illegible] / [illegible]

[illegible] / شکر تو بجای خویش [illegible]

زین پیش چنانکه [illegible] / [illegible]

[illegible] / گنجینهٔ [illegible] سینه داده

گر دی ز قصیده‌های [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گر می کنی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] پاره [illegible]

امسال چه گشت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آگاه بکن که کار چونست / چونی تو و یار تو چگونست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

بگذار ز کار من چه پرسی / چه کار ز یار من چه پرسی

[illegible] / [illegible]

کان ماه بجان [illegible] / دروازهٔ او در بهشت است

[illegible] / من زنده و مرده‌ام [illegible]

بسیار سخن درین [illegible] / بسیار ورق درین سخن خواند

[illegible] / در منظر [illegible]

گر یار پری نشانم اینست / اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او

آن نوحه گری در او اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمهٔ خون

وانگه که بگاه جواب دادش / غم خورد و بدان نوا بدادش
گر رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کین حادثه سخت محکم افتاد
روی تو ازین نشیب بر فروز / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت / میر بخشیت نمک بیاد جراحت
بازی دو سه مهره باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت که رو شنید در حال / وانگاه که بود تا بده سال
از قصه و قطعه و قصیده / کلکیک نوشت بر جریده
بیرون هر چه یافته بود بنوشت / دستان تو هی خاست بلبلش گشت
وانجمله از او گرفت بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد
انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

گفتار اندر وفات یافتن مجنون بر تربت لیلی فرماید

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
زانحال که بود زار تر گشت / بی روز تر و نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
بالید بروی درد ناکی / آمد بسوی آن عروس خاکی
در حلقه آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تا ز تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفریده است / سوگند بهر چه برگزیده است
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
از کلبه محنت جهانی / وا باد کنم ز سخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
از هستی عدم هر آنچه هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
از خم که در کبای این دود / از سود کنی نشد نمک سود
ریشی نه که خورد گاه غم نیست / خاریده ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ / مهتاب نورد کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردان / گو دور شو از خلاص مردان
در خانه سیل تیز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
تا بر شکست بر تو گردان / زین پل بپر چمانه بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچ است / با دست چو باد هیچ هیچ است
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت
این هفت سر اژدهای خونخوار / در گرد تو حلقه بست چون مار
گر در نگری بفرق و پایت / در حلقه اژدهاست جایت
بگذر ز جهان که شهر دزدیست / نه پای برو که مهره دزدیست
گر زخمه مباش تا توانی / هر زخمه که کش زنی بیابی

دل راست کن از بلای این پیش — یا قوت خور از دو بینه خویش
از مرکب خواجگی فرود آی — افتادن خود بعجز بنمای
تا شیر اجل چو رحمت آرد — بر عاجزی تو رحمت آرد
چون پیرزنی که از گرانی — نکریش طلبی ز رشتانی
پنداشته مگر چه باغی — آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت نیست — هستی همه در حمایتیست
سلجوقی اولین سجودی — میراثی آخرین وجودی
در قامت خود ببین بیک آ — پس قیمت خویشتن بجا آر
در خاک مپیچ کو غباریست — با طبع مساز کو شراریست
هر کام جهان جهان نماند — آن به که تو مانی آن نماند
بر پایه قدر خویش نه پای — تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان — سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که ز پایت افکند لعل — بردار ببوس کو نهد نعل
وان سنگ که با تو پیرزن جوست — بر هم نه چشم و نوش کن نوش
این ره به وفا بتوان برد — جان زن چو جفا بتوان برد
بر خور ز صبوح کان خمارست — خوش خور چو آب خوشگوار است
چون آب رونده خوش عنان باش — هر جا که روی گشاده جان باش
آبی که ز پا گلین خورد مرد — چون آب روندگی بود درد
خاک تو شده جهان هستی — چون خاک مکن زیان پرستی
وانگه نتوان جهان نماند — انده کش اندکی که آن ماند
خوناب جهان مریز از خاک — کو را بکلوخ او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست — از مهر زنش جهان بیار رست
بر مهد عروس خواب چیده — خوابش بربود و بست دیده
تا بود درین سرای پر دود — چون خفت مع الرفیق آسود
افتاده بماند هم در آن حال — یکماه شنیده‌ام که یکسال
وان بارگیان آبگه گرد — پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری — وایشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده — زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چه پرواست — آمد شد جمله خلق برخاست
نظارگی که دید از دور — شوریدن آن دوان چو زنبور
پنداشت که آن غریب خسته — آنجاست بر سم خود نشسته
وان تیغ زبان قهرمانی — بر شاه کنند پاسبانی
واگه نه از آنکه شاه مرده‌ست — بادش گهر و کلاه برده‌ست
از زلزله‌های دور افلاک — شد ریخته و فشانده بر خاک
در سیاست او ز سر نشانی — نا مانده برو جز استخوانی
آن جیفه خوبان درج کرده — در ره بغبار خرج کرده
زان گرگ سگان استخوان خوار — کس را نه بر استخوان او کار
چندانکه ددان بمانده بر جای — تنها در آن حرم کسی پای
مردم ز حفاظ بی‌نصیب است — این مردمی از ددان عجیب است
چون سال گذشت از آن دد و دام — آواره شدند کام و ناکام
بعضی ز علاقه پی بریدند — بعضی بموافقت بمردند
رودان چو طلسم گنج بربود — وان قفل شکست و شد فرسود

دیدند فتاده مهربانی — مفرش شده ماند استخوانی
چون محرم دیده ساختندش — از راه وفا شناختندش
خویشان و گزیدگان و پاکان — جمع آمده جمله دردناکان
رفتند درو نظاره کردند — دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گهرفشانده — همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش ببر زدودند — بازش چو صدف عبیر سودند
او خود که عبیر مشک و نش داشت — از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران — کردند برو سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش — دادند چو خاک هم بخاکش
پهلوگه دخمه را گشادند — در پهلوی لیلیش نهادند
تشنه را به سرانجانه بردند — سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت — برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد — خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه دشت راهی — بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان بود — حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی از غریب و رنجور — در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی — تا حاجت او روا نگشتی
یارب چه باختیار پاکی — رفتند ز عالم آن دو غمناکی
آسایش و لطف یارشان کن — آمرزش و نثارشان کن
باهم بحریم جاودانی — نوبت چو بما رسد تو دانی

گفتار اندر خواب دیدن زید لیلی مجنون را در بهشت و کرامت نشان

زید آن سره مرد مهرپرورد — ای رحمتها بر آنچنان مرد
از شهد آن دو چشمه نور — پیوسته قدم نداشتی دور
بیننده که چو لعل سفته بودند — در حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و همش — بنجست و چو یافت گرد جمعش
از گوش کس این علاقه بنهفت — تا هرکه شنیدش آفرین گفت
افسانهٔ آن دو هم مدارا — در عالم ازو شد آشکارا
برخاطر او گذشت یک روز — اندیشهٔ آن دو خاطرافروز
کان تازه دو جفت برنخورده — چو تند بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خفتند — یا شمسهٔ مسند بهشتند
سر چون سر نافه بر خراشید — بر بیضهٔ روز مشک پاشید
بنمود فرشته ایش در خواب — آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی شجرها — خرم کده برنگ مینا
غضر انداز و زبرجدی سنی — افروختگیش را حدی سنی
گلهای شگفته جام بردست — بر داشته تنگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن — هم فاختگان بورد خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی — تختی زده بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا — چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو مه درش بپیچیده — در دشت نشاطگاه گشته
سرتا قدمش ز زیور نور — آراسته خوش چو خلد در حور
می بر کف و نوبهار در پیش — وان هر دو بقصه خوانی خویش

گه بر لب جام لب نهادند   گه بر لب خویش بوسه دادند
گاهی سخنان خویش گفتند   گاهی بمراد خویش خفتند
پیری متعهد ایستاده   سر بر سر تخت شان نهاده
هر لحظه ز تو نثاری انگیخت   بر تارک آن دو شخص می‌بیخت
بیننده ز خواب از آن نهانی   پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو تنان که جام دارند   در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جان هوا گرفتند   این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی   گفته ز سر زبان لالی
کین یار دوگانه یگانه   هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان برست بازی   وان ماه تبان بدل نوازی
لیلی شده لیلی این چه ماه است   مجنون لقب آمد این که شاه است
بودند ز لعل نابسوده   در درج وفا بسی بسوده
آسایش آن جهان ندیده   اینجا بمراد خود رسیده
اینجا الم دگر نه بینند   الا ابد الابد نشینند
هر کو نخورد درین جهان بر   زینگونه کشد درین جهان سر
آنکس که دران جهان غمین است   شادیش درین جهان چنین است
چون شعله صبح گیتی افروز   زر خرمن شب زد آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار   کرد این همه را ز یاد بیدار
تا هر که درین جهان کند جای   بر لذت اینجهان نهد پای
این عالم فانیست و گشتست   وان عالم باقیست و پیوست
یابی که درو بقا میسر   از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار   کان گل ندهی بهمچنین خار
گویند که زمان برای   انیست بد هند از ان برآی
خود را بحریم عشق بسپار   تا باز رهی ز خود بیکبار
در عشق چه شور روانه   تا روز نیفتی از نشانه
تیر از سر آنکه راستکارست   شایسته شست شهریارست
عشقست گر داستانی   گردانه زبان خود پرستی
بر تربت غم که جان گزاید   چون عشق ره بجان فزاید
بسیار شراب تلخ چون زهر   کز عشق شدست چاشنی بهر
این حالت اگرچه رنج کش بود   چون از سر عشق بود خوش بود
بسیار شراب تلخ ناکست   ساقیش چو عشق شد چه باکست
دریای سخن نمود پایاب   کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه بعافیت تمامی   المنة لله ای نظامی
هم فاتحه اش هست مسعود   هم عاقبتش باد محمود

در ختم کتاب دعای پادشاه فرماید

این قصه که کلید بستگی باد   در خواندن او خجستگی باد
شاها ملکا جهان پناها   ای شاه نه صد هزار شاها
خورشید کیم به بی نظیری   جمشید دوم به تخت گیری
شروانشه کیقباد پیکر   خاقان کبیر ابوالمظفر
ای شروانشاه بل جهانشاه   کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی   بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد   ای ملک دو عالم از تو آباد

۸

ای چشمهٔ خوش میان دریا / پاکی و سبزگیست مهیا
روزیکه بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی / وین نامهٔ نغز را بخوانی
از پیکر این عروس فکری / گر گنج بری و گاه بکری
این بارگه ار پسند کوشی / زاحسنت خوش پرند پوشی
در کردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک تست فیروز / هستند ترا نصیحت آموز
زین تاج نصرت آلهی / بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چه سرفشانست / وز چند ملوک بازمانست
برکار جهان عمر پرواز / آن به که تو ملی از جهان باز

در نصیحت به پادشاه

زنهار شها بکار روانی / بیدار ترک شوار توانی
داد و دهشت گران ندارد / گر بیش کنی زیان ندارد
کاریکه صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکوه تو بنجست / بردارش اگر بجای گنجست
بر عهد کس اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خرد / خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی زگفتنش باز
وانرا که کشتی بتیغ برکن / وانرا که تو سر کشته میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز / بیش از همه نیکوئی بیروز
یا آنکه حلال نیست باده / پهلو کن ازان حرامزاده
گرچه بصبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
چندانش مخور که مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
امروز که خوشتری و ران روز / برچشم بدان سپند میسوز
وانشب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بجود فرد دم
در مجلسی کشاده کن روی / تا گرم شود نشاط آن کوی
بهای بیار عام شهری / تا کس نزند دم دلیری
بر هرچه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
برگشتن آن که باز نونیست / تعجیل مکن اگرچه خونیست
پیروزی کام خویش منگر / کاقبال تو سر درآرد از در
زین جمله فسانها که گویم / با تو سخن بهانه جویم
ورنه دلت ای جهان خداوند / محتاج نشد بگفتن پند
زانجا که تراست رهنمائی / ناید ز تو جز صواب رائی
مرغ تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان
حرز تو بوقت شادکامی / بس باشد همت نظامی
یارب ز جمال دین جهاندار / آشوب گزند را نگهدار
هر در که زند تو ساز کارش / هرجا که رود تو باش یارش
با داهمه اولیاش منصور / واعداش چنانکه هست مقهور
بر دوستیش جام خسروانی / پر باد ز آب زندگانی
یکقطره من دهاد هاشش / کین نامه نگاشتم نباشش
این نامهٔ نامدار وی باد / بر دولت او خجسته پی باد
وانرا که گرفت کلک خامه / بنوشت و تمام کرد نامه

یارب تو بفضل خود ز احسان	کارش همه بر مراد گردان	بگشای برو دری ز دولت	تا باز رهد ز رنج و محنت
در غربت لطف ساز کارش	در عصمت خود نگاهدارش	یارب تو رفیق همتش دار	در هر دو جهان برآتشش دآ
	لیلی مجنون چو در مکنون	هشیار کن هزار مجنون	

خاتمة الطبع

بعد الحمد والمنة که مثنوی دلچسپ و لاجواب فسانهٔ عبرت خیز و حیرت انگیز مشهور بربع مسکون به **مثنوی لیلی مجنون** پر از مضامین گوناگون و لطائف بوقلمون گویا بر داستان عشق صادق سرآمد عشاقان یعنی قیس و معشوقهٔ لیلی است اما در معنی بچشم حقیقت سرمایهٔ حیرت و مؤدی به عشق حقیقی ست از تالیفات لطیف عمده شعرای شیوا زبان زبدهٔ کملای جهان شهرهٔ آفاق اوستاد زباندانان فارسی و دری و پهلوی حضرت مولانا **نظامی** گنجوی علیه رحمة الله القوی مرتبه سوم در مطبع نامی و مشهور مجمع هنرمندان هوشمند منشی **نول کشور** بمقام لکهنؤ بماه مارچ ۱۸۸۰ع مطابق ماه ربیع الآخر ۱۲۹۷ هجری حلیهٔ طبع پوشید و پیرایهٔ اختتام در کشید

کتب خانہ
جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی و معتمدین شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک وقت میں اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور رجسٹر شدہ دو کتابیں، بی۔ اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لئے ... کے بعد ہی کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط